

يك لحظه كفسجوش آب را به صورت انفجار آرام ماده‌ای سبز دیدم. انفجاری ساکت بود؛ آب به صورت مه سبز درخشانی برشکفت و دامن گسترده تا آنجا که مرا در خود فرو پوشید.

در آن غوطه می‌خوردم تا زمانی که صدای فویادی تند و پایدار همه‌چیز را لرزاند. چنین به نظرم رسید که به به سیمای آشنای سطح آب درآمد و یخ بست. صدای گوشخراش از نعره «د - - - ی» دون‌خوان بود در گوش من. به من گفت که به صدایش توجه داشته باشم و به مه برگردم و در انتظار بمانم تا مرا صدا کند. به انگلیسی گفتم: «O.K.» و صدای غلغل خنده‌اش به گوشم خورد. گفت:

«لعلفاً حرف نزن، لازم نیست که دیگر O.K. تحویل دهی.» صدایش را خیلی خوب می‌شنیدم. آوایش آهنگین و مه‌مبتر از آن، دوستانه بود. من این را بی‌آنکه فکر کنم درمی‌یافتم؛ یقینی بود که به‌من روی آورد و گذشت.

صدای دون‌خوان به‌من فرمان داد که تمام توجهم را روی مه متمرکز سازم اما خودم را به آن نسپارم. چندبار گفتم که جنگاور خود را به هیچ چیز تسلیم نمی‌کند - حتی به مرگش، دوباره در آن مه غرقه شدم و دیدم که [آنچه می‌بینم] به هیچ‌رو مه نیست، یا دست‌کم به تصور من از مه شباهت ندارد. این پدیده مه‌گون ترکیبی از حبابهای ریز یا گرداله‌هایی بود که به میدان دید من وارد و شناکنان از آن خارج می‌شد. چندی حرکتشان را زیر چشم گرفتم؛ آنگاه صدایی بلند و دور دست توجهم را گسیخت و توان تمرکز را از دست دادم و دیگر نتوانستم آن حبابهای کوچک را درک کنم. در این لحظه به تنها چیزی که آگاه بودم تاپشی سبز، بی‌شکل، و مه‌گون بود. بار دیگر آن صدای بلند را شنیدم و تکانی که به دنبال داشت در دم مه را پراکنده و دیدم که دارم به آب جوی نگاه می‌کنم. سپس آن صدا را از نزدیکتر شنیدم؛ صدای دون‌خوان بود که داشت به من می‌گفت توجهم به او باشد، چرا که صدایش تنها راهنمای من است. دستور داد که به کناره نهر و به سبزه و گیاهی ینگرم که راست در پیش رو دارم. نیزار کوچکی دیدم که تکه‌ای از آن خالی از نی بود. جای پای بود در کنار جوی که دون‌خوان بر آن پا می‌گذاشت تا سطلش را در آب فرو کرده پر کند. پس از چند لحظه دون‌خوان فرمان داد که به مه برگردم و دوباره از من خواست که به صدایش توجه کنم، زیرا می‌خواست مرا راهنمایی کند تا بتوانم حرکت کردن را یاد بگیرم. گفتم همین‌که حبابها

را دیدم بایه بر یکی از آنها سوار شوم و بگذارم مرا با خود ببرد.
فرمان بردم و در دم مه سبز پیرامونم را گرفت، و آنگاه حبابهای
کوچک را دیدم. بار دیگر صدای دون‌خوان همچون غرشی سیه‌ساک و بسی
غریب به گوشم خورد. بی‌درنگ با شنیدن این صدا شروع به از دست
دادن توان خود برای دریافت حبابها کردم. شنیدم که می‌گفت:

«بر پشت یکی از آن حبابها سوار شو.»

کوشیدم که دریافت خود از حبابهای سبز را حفظ کنم و در عین
حال صدای او را هم بشنوم. نمی‌دانم چه مدت برای این کار کوشیدم تا
آنکه ناگهان دیدم هم می‌توانم به او گوش دهم و هم منظره حبابها را پیش
چشم داشته باشم که پی در پی می‌گذشتند و غوطه‌زنان و آجسته از میدان
دید من بیرون می‌رفتند. صدای دون‌خوان همچنان به اصرار از من
می‌خواست که یکی از آنها را دنبال کنم و بر پشتش سوار شوم.

در عجب بودم که چگونه باید این کار را انجام دهم و خود به خود
کلمه چگونه را ادا کردم. این کلمه چون چراغ دریایی راهنمایی بود
که از ژرفنای من برآمد. صدای خودم را شنیدم که می‌گفتم «چگونه» و
صدایم مثل زوزه سگ بود. دون‌خوان نیز، چون سگ، زوزه کشید و بعد
صدای گرگ از خود درآورد و خندید. دیدم که خنده‌دار است و خندیدم.
دون‌خوان خیلی آرام به من گفت که با دنبال کردن يك حباب خودم
را به آن بچسبانم، و سپس افزود:

«بار دیگر باز گرد، برو توی مه! توی مه!»

بازگشتم و دیدم که حرکت حبابها کند شده است و به اندازه توپ
بسکتبال بزرگ شده‌اند. در واقع چندان بزرگ و کندرو بودند که
می‌توانستم جزئیات هر يك را بدقت و روان‌تر کنم. حباب واقعی نبودند،
مثل حباب صابون نبودند، مثل بادکنک نبودند، و مثل ظرف گوی‌مانند
هم نبودند. اصلاً ظرف نبودند ولی جاکیر بودند. گرد هم نبودند. اگرچه
اول بار که آنها را دریافت می‌توانستم قسم بخورم که گردند و تصویری
که از آنها به ذهنم نشست تصویر «حباب» بود. آنها چنان به چشم
می‌آمدند که گویی دارم از پنجره‌ای به بیرون نگاه می‌کنم؛ یعنی که قاب
پنجره نمی‌گذاشت یا چشم دنبالشان کنم و همین‌قدر اجازه می‌داد که رفت
و آمدشان را در میدان دریافت خود نظاره کنم.

باری، وقتی که از نظاره آنها به عنوان حباب دست کشیدم توانستم
دنبالشان کنم و با دنبال کردنشان به یکی از آنها بچسبم و همراه آن

شناور شوم. برایستی احساس کردم که دارم حرکت می‌کنم. در واقع من خود همان حباب پوتم، یا آن چیز حباب‌مانند.

پس از آن صدای فریاد دون‌خوان به گوشم خورد. تک‌تک داد و احساس «آن» بودن را از دست دادم. صدا بغایت سببناک بود؛ صدایی از دور - دست بود، بسیار زنگدار، و تو گویی که دون‌خوان از توی بلندگو حرف می‌زد. برخی کلماتش را دریافتم. می‌گفت:

«به کنارهای جوی نگاه کن.»

خرمنی بزرگ از آب دیدم. آب می‌شتافت. می‌توانستم همه‌اش را بشنوم. دون‌خوان دوباره به من دستور داد که:

«به کنارهای جوی نگاه کن.»

دیواری از یتون دیدم.

صدای آب بشدت بلند شد؛ صدا مرا در خود فروگرفت. سپس در چشم به هم زدن باز ایستاد، تو گویی آن را بریده باشند. احساس تاریکی و خواب کردم.

به خود آمدم و دیدم که دارم در آب جوی غوطه می‌خورم. دون‌خوان، زمزمه‌کنان، به چهره‌ام آب می‌پاشید. سپس مرا در آب فرو کرد. سرم را بالای آب نگه داشت، و در حالی که یقه پیراهنم را گرفته بود گذاشت که سرم را به‌کناره جوی بگذارم. احساس بسیار دلپذیری در دست و پاهایم داشتم. دست و پاهایم را کش دادم. چشمانم خسته بود و می‌خارید؛ دست راستم را بالا آوردم که چشمانم را بخارانم. حرکتی دشوار بود. مثل اینکه دستم کرخت شده بود. بسختی توانستم آن را از آب بیرون بیاورم، ولی وقتی که بیرون آوردم پوشیده از حیرت‌انگیزترین پرده‌ی مه‌گون سبز بود. دستم را جلو چشمانم گرفتم. گرداگردش را به صورت توده‌ای از سبز تیره می‌دیدم که در احاطه تابان‌ترین انبوهی از سبز روشن باشد. با شتاب بلند شدم و در میان جوی ایستادم و سراپای خود را نگاه کردم. سینه، دستپا، و پاهایم سبز بود؛ سبز تیره، غلظت رنگ چندان بود که به ماده‌ای چسبناک می‌مانست. به پیکره‌ای می‌مانستم که دون‌خوان سالها پیش با ریشه تاتوره از من ساخته بود.

دون‌خوان گفت که از آب خارج شوم. در صدایش شتابی حس می‌شد. گفتم:

«من سبزم.» آمرانه گفت:

«پس کن، فرصت نداری. از آنجا بیرون بیا. چیزی نمانده است که

آب به دامت اندازد. از آب بیرون بیا بیرون! بیرون! هراسان شدم و بیرون پریدم.

همین که در اتاقش رو در روی هم نشستیم خشک و بی‌پیرایه گفت: «این بار تو باید آنچه را که گذشت برآیم بگوی.» به شرح جزئیات پی در پی این تجربه علاقه‌ای نداشت، و تنها می‌خواست بداند که وقتی به من گفت به کناره جوی بنگرم چه دیده‌ام. و در این باره، اما، به جزئیات هم علاقه داشت. به شرح دیواری پرداختم که دیده بودم. پرسید:

«دیوار در طرف چپ یا در طرف راست بود؟»
به او گفتم که دیوار در برابرم بود، اما اصرار کرد که بایستی در سمت چپ یا در سمت راست من بوده باشد.
«برای اول بار کنی و کجا آن را دیدی؟ چشمانت را بست و تا این را به یاد نیآورده‌ای چشمانت را باز نکن.»

بلندشده، و درحالی که چشمهایم بسته بود تنم را چرخاند تا جایی که رو به شرق قرار گرفتم - یعنی رو به همان جهتی که به هنگام نشستن در برابر جوی آب داشتم. از من پرسید که در کدام جهت حرکت کرده بودم. گفتم که رو به جلو، رو به مقابل خود، پیش رفته بودم. تاکید کرد که باید این را به یاد آورم و خاصه زمانی را که هنوز آب در چشمم مثل حباب بود در خاطر زنده کنم. سپس پرسید:

«حبابها در چه جهتی روان بودند؟»
دو خون بزور می‌خواست جهت را به یاد آورم، و سرانجام ناگزیر از آن شدم که بگویم حبابها بظاهر در سمت راست روان بودند. اما، آن طور که او می‌خواست در این باره یقین نداشتم. با پرس و جوهایی که کرده کم‌کم متوجه شدم که نمی‌توانم دریافتهای خود را دسته‌بندی کنم. اول بار که حبابها را دیدم رو به طرف راست حرکت می‌کردند، اما آنگاه که بزرگتر و بزرگتر شدند به هر طرف روان گشتند، چنین به نظر می‌رسید که بعضی از آنها یکراست رو به سوی من می‌آیند، و بعضی دیگر به هر سو روانند. حبابهایی هم بودند که بر فراز سر یا زیر پایم حرکت می‌کردند. آنها در حقیقت گرداگرد من بودند. صدای کف‌سجوش حبابها را به یاد آوردم؛ صدایی که بایست آن را هم با گوشها و هم با چشمهای خود دریافته باشم.

وقتی حبابها آنچنان بزرگ شدند که توانستم بر یکی از آنها
سوار شوم، «دیدم» که مثل بادکنک به هم تن می‌مایند.

همین که جزئیات دریافت خود را به یاد آوردم هیجانزده‌تر شدم.
اما دون‌خوان هیچ علاقه‌ای نشان نمی‌داد. به او گفتم که من کف‌جوش
حبابها را نیز دیده‌ام؛ کف‌جوشی که نه تجربه دیداری محض بود نه
تجربه شنیداری محض، بلکه پییزی نامشخص و در عین حال بسه روشنی
بلور: حبابها به هم برخورد می‌کردند. حرکتشان را نه می‌دیدم و نه
می‌شنیدم؛ آن را احساس می‌کردم: من خود بخشی از صدا و حرکت بودم.
با یادآوری این تجربه سخت برانگیختم. بازویش را گرفتم و در
طنیان هیجانی عظیم تکان دادم. دیده بودم که حبابها سرز بیرونی ندارند؛
و با این همه جاگیر بودند و لبه‌هاشان تغییر می‌کرد و ناهموار و ناستب
بود. حبابها یا شتاب بسیار نمایان و از هم جدا می‌شدند، ولی حرکتشان
خیره‌کننده نبود. حرکت آنها در آن واحد تند و کند بود.

چیز دیگری که در بر شمردن تجربه‌ام به یاد آوردم کیفیت رنگت
حبابها بود. شفاف و بسیار درخشنده بودند و کمابیش سبزفام می‌نمودند
— اگرچه رنگت به آن معنی که به حسب عادت می‌شناختم نبود. دون‌خوان
گفت:

«تو زیادی ور می‌زنی. اینها مهم نیست. به مخرقات می‌چسبی،
تنها نکته مهم جهت حرکت است.»

تنها توانستم این را به یاد آورم که حرکت کسره‌ام بی‌آنکه از
جایی حرکت کرده باشم، ولی دون‌خوان چنین نتیجه گرفت که چون
حبابها در آغاز پیوسته رو به سمت راست من — جنوب — روان بوده‌اند
پس جنوب همان جهتی بوده است که بناگزیر متوجه آن بوده‌ام. بار دیگر
آمرانه از من خواست به یاد بیاورم که آیا دیوار در سمت راست یا در
سمت چپم بوده است. خیلی زور زدم که این را به یاد آورم.

وقتی دون‌خوان مرا صدا زده و من، به اصطلاح، به سطح آمدم،
گمانم که دیوار در سمت چپم بود. خیلی نزدیک آن بودم و می‌توانستم
فرورفتگی و برآمدگی به‌جا مانده از قالبی را که در آن سیمان ریخته
بودند تشخیص دهم. یاریک‌های نازکی از چوب برای این منظور به‌کار
برده بودند، و طرحی که این چوبها ایجاد کرده بودند فشرده و درهم
بود. دیوار خیلی بلند بود. فقط يك سر آن دیده می‌شد، و متوجه شدم
که گوشه ندارد بلکه تاب خورده است.

دو نخوان لحظه‌ای خاموش ماند؛ گویی در این فکر بود که چگونه رمز تجربه مرا یگشاید. سرانجام گفت که چندان دستاوردی نداشته‌ام و از عهده انجام دادن آنچه او انتظار داشته بر نیامده‌ام.

«مگر قرار بود چه کنم؟»

جوابی نداد ولی لب و لوجه‌اش را درهم کشید. بعد گفت:
«خیلی خوب بود. تو امروز آموختی که یک بروخو آب را برای حرکت به کار می‌گیرد.»
«پس من دیدم؟»

تیز در من نگرید. چشمانش را تاب داد و گفت که باید بارها در ماه سبز قروم تا خود بتوانم به این سوال پاسخ دهم. زیرکانه مسیر گفتگو را چرخاند و گفت که من در حقیقت هنوز نیاموخته‌ام که چگونه با استفاده از آب حرکت کنم، اما آموخته‌ام که یک بروخو می‌تواند چنین کند، و او بعد مرا گفته است که به کناره جوی نگاه کنم تا مگر بتوانم حرکت خود را ببینم. سپس افزود:

«تو خیلی تند حرکت کردی، به تنهایی کسی که می‌داند این فن را چگونه به کار گیرد، بسختی توانستم پایپایت بیایم.»

به التماس از او خواستم که آنچه را از آغاز بر من گذشته روشن کند. خندید و سرش را آهسته به ناباوری چنانند، و گفت:

«تو همیشه اصرار داری که همه چیز را از آغاز بدانی، اما آغازی نیست؛ آغاز فقط در اندیشه تو وجود دارد.» گفتم:

«من فکر می‌کنم که آغاز همان لحظه‌ای بود که در کنار جوی نشستیم و قارچ کشیدم.» گفت:

«اما پیش از آنکه قارچ بکشی می‌بایست پیش خود می‌نشیدم که با تو چه باید کرد؛ می‌بایست به تو می‌گفتم که چه کردم. اما نمی‌توانم، چرا که این کار پای نکته دیگری را به میان می‌کشد. پس ای بسا که اگر به آغازها نیندیشی همه چیز بر تو روشن‌تر شود.»

«پس آنچه را که بعد از نشستیم بر لب جوی و کشیدن قارچ گذشت برآیم بگو.» خنده‌کنان گفت:

«گمانم که این را هم‌اکنون خودت گفتی.»

«آیا من هیچ کار مهمی کردم، دو نخوان؟»

شانه بالا انداخت.

«تو دست‌ورهای مرا خیلی خوب به کار بستی و در فروشدن در ماه و

برآمدن از آن مشکلی نداشتی. آنگاه به صدایم گوش فرادادی و هر بار که تو را صدا کردم به «سطح» بازگشتی. تمرین اصلی همین بود. بقیه کارها خیلی راحت بود. آسان گذاشتی که من تو را با خود ببرم. رفتارت چنان بود که گویی به آنچه می‌گفتی آگاهی داری. وقتی که خیلی دور شدی بار دیگر صدایت کردم و راداشتم که به کناره جوی نگاه کنی تا بدانی که چه قدر دور رفته‌ای. آن وقت بود که تو را پس کشیدم.

«دون‌خوان، می‌خواهی بگویی که من برآستی در آب سفر کردم؟»

«بلی، سفر کردی. و چه سفر دور و درازی.»

«تا کجا رفتی؟»

«یاور نخواهی کرد.»

ریشخندی کردم تا بگویم، اما موضوع را عوض کرد و گفت که باید برای مدتی بیرون بروم. اصرار ورزیدم در این باره دست‌کم اشاره‌ای بکنند، و گفتم:

«خوشم نمی‌آید که مرا در ابهام نگه دارند.» گفتم:

«این تو هستی که خودت را در ابهام نگه می‌داری. به دیواری بیندیش که دیدی. همینجا روی حصیرت بنشین و جزئیات آن را به یاد آر. بسا که خود این را دریایی که تا کجا رفتی. آنچه من اکنون می‌دانم این است که تو سفری دور و دراز کردی. و من این را از آنجا می‌دانم که برای بازگرداندن تو دشوارزمانی پر من گذشت. اگر در آن دور و بر نبودم چه بسا که آواره می‌شدی و سرگز باز نمی‌گشتی؛ و در آن صورت، آنچه از تو به جا می‌ماند جسم بیجان بود در کناره جوی. یا شاید هم به پای خود بازمی‌گشتی. اما گمان نمی‌کنم از تو چنین کاری برآید. بنابراین، با توجه به میزان تلاشی که برای بازپس آوردن تو کردم، می‌توانم بگویم که به روشنی تو تا...»

مکث بلندی کرد؛ دوستانه در من نگریست و سپس گفت:

«من خود تا کوه‌های مکزیکی مرکزی می‌روم. نمی‌دانم تو تا کجا

رفتی. شاید تا لوس‌آنجلس، و حتی شاید تا یوزیل.»

دون‌خوان روز بعد تنگت غروب برگشت. در این فاصله من آنچه را که توانسته بودم از دریافت خود جمع و جور کنم به روی کاغذ آوردم. در حین نوشتن به فکر رسید که بالا و پایین کناره‌های جوی را از هر طرف ببیمایم و ببینم که آیا در هیچ سوی آن چیزی دیده‌ام کسه انگاره

دیوار را در من ایجاد کرده باشد. فرض من این بود که شاید دون‌خوان مرا در گریختن و بی‌حسی وادار به قدم زدن کرده، و آنگاه چه بسا که برآتم داشته تا توجه خود را به دیواری در طول راه متمرکز سازم. حساب کردم که اگر او مرا پیاده آورده باشد، در فاصله چند ساعتی که برای اول بار به را دیدم تا زمانی که از جوی آب بیرون آمدم و به خانه‌اش برگشتیم، حداکثر چهار کیلومتر قدم زده‌ایم. پس حاشیه جوی را در هر جهت حدود پنج کیلومتر پیسودم و بدقت آنچه را که می‌توانست با رویای من از دیوار ربطی داشته باشد جستجو کردم. اما جوی، تا آنجا که می‌توانستم دید، آبراه ساده‌ای بود که از آن برای آبیاری استفاده می‌شد. سراسر آن پهنایی حدود یک و نیم متر داشت و من نتوانستم در آن هیچ نشانه‌ای ببینم که نقش دیوار سیمانی را در خاطرم آورده یا بر من تحمیل کرده باشد.

شامگاه که دون‌خوان به خانه خود رسید با او خوش و بش کردم و اصرار ورزیدم که یادداشت‌هایم را برایش بخوانم. از گوش دادن سر باز زد و مرا نشانده و خودش هم رو برویم نشست. تبسمی به لب نداشت. با توجه به نگاه نافذش که برقراز افق خیره مانده بود، چنین به نظر می‌رسید که در اندیشه است. با لحنی، که بناگهان خیلی جدی شد، گفت:

«فکر می‌کنم تو اکنون باید این را بدانی که هر چیزی به طرزی مرگبار خطرناک است. آب همان‌قدر مرگبار است که نگهبان. اگر مواظب نباشی آب به دامت می‌کشد. دیروز کمابیش همین کار را کرد. اما آدم باید خود بخواد تا به دام افتد. مشکل تو همین است. تو می‌خواهی خودت را تسلیم کنی.»

نمی‌دانستم درباره چه حرف می‌زند. حمله‌اش به من چنان ناگهانی بود که دست و پایم را گم کردم. عاجزانه از او خواستم که بیشتر توضیح دهد. با بی‌میلی گفت که به سرچشمه آب رفته است و روح آنگیر را دیده است و یقین کرده است که به بخت خود برای «دیدن» آب پشت پا زده‌ام. حیرت‌زده از او پرسیدم:

«چگونه؟» جواب داد:

«روح یک نیروست، و چون نیروست فقط به‌زیر پاسخ می‌دهد. تو نباید در حضور او تن به ضعف دهی.»

«کی تن به ضعف دادم؟»

«دیروز، آنگاه که در درون آب به رنگت سبز درآمدی.»
 «من تن به ضعف ندادم. فکر کردم لخته‌ای بس مهم است و آنچه
 را که بر من می‌گذشت با تو در میان گذاشتم.»
 «تو کیستی که فکر کنی یا تصمیم بگیری که چه چیز مهم است؟
 تو از نیروهایی که با آنها در تماسی هیچ نمی‌دانی. روح آبیگیر آنجاست
 و می‌توانست به تو کمک کند. در حقیقت کمک هم کرد و تو خود این
 کمک را پایمال کردی. اکنون نمی‌دانم که پی‌آمد کارهایت چه خواهد
 بود. تو تسلیم نیروی روح آبیگیر شده‌ای و اکنون می‌تواند هر زمان که
 بخواهد تو را به چنگت آورد.»

«خطای من چه بود؟ نگاه کردیم به خود که سبزفام گشته‌ام؟»
 «تو خودت را تسلیم کردی. تو خواستی که خودت را تسلیم کنی.
 و این خطا بود. پیش از این گشته‌ام و بار دیگر می‌گویم که تو آنگاه
 می‌توانی در دنیای يك بروخو دوام آری که جنگاور باشی. جنگاور با
 هر چیز رفتاری احترام‌آمیز دارد و به هیچ‌چیز بی‌اعتنا نیست مگر آنکه
 مجبور باشد. تو دیروز با آب رفتاری احترام‌آمیز نداشتی. تو اغلب
 سلوکی بس نیکو داری. اما دیروز خودت را، چون يك ابله، تسلیم مرگت
 خود کردی. جنگاور خود را به هیچ‌چیز تسلیم نمی‌کند - حتی به مرگت
 خودش. جنگاور حریفی رام نیست. جنگاور دست‌نیافتنی است، و اگر
 درگیر کاری شود می‌توانی مطمئن باشی که به آنچه می‌کند آگاهی دارد.»
 نمی‌دانستم چه بگویم. دون‌خوان کمابیش خشمگین بود، و این مرا
 پریشان می‌کرد. بندرت با من این چنین رفتار کرده بود. به او گفتم که
 برآستی تصور نمی‌کردم کار غلطی می‌کنم. پس از چند دقیقه سکوت
 سنگین کلاه از سر برگرفت و لبخندی زد و به من گفت که باید از آنجا
 دور شوم و تا زمانی که احساس نکنم به خویشتن آسانگیر خود غالب
 آمده‌ام به خانه‌اش بازنگردم. تأکید کرد که باید از آب پرهیزم و برای
 سه چهار ماه نگذارم که آب به پوستم بخورد. گفتم:

«فکر نمی‌کنم که بتوانم بدون دوش گرفتن زندگی کنم.»
 دون‌خوان آنقدر خندید که اشک از گونه‌هایش سرازیر شد.
 «نمی‌توانی بدون دوش زندگی کنی! هر وقت چنین وضعی از خود
 نشان می‌دهی فکر می‌کنم که خودت را روی من حوار کرده‌ای. شوخی
 نمی‌کنم. گاه می‌شود که هیچ اختیاری نداری و نیروهای زندگی‌ات
 آزادانه تو را در چنگت خود دارند.»

این نکته را پیش کشیدم که برای بشس امکان ندارد که همیشه اختیار خود را داشته باشد، اما او بر آن بود که برای جنگاور هیچ چیز خارج از اختیار نیست، موضوع اتفاقات را پیش کشیدم و گفتم که، بی گمان، می توان آنچه را که در جوی آب بر من گذشت در حکم اتفاق دانست، چرا که نه قصدی داشتم و نه نسبت به رفتار ناشایست خود آگاه بودم. راجع به افراد گوناگونی صحبت کردم که ناکامیها داشته اند و این ناکامیها را می توان به پای تصادف گذاشت. مخصوصاً حرف لوکاس را پیش کشیدم که يك ياکي کهنه کار عالی بود و کامیونش هنگام رانندگی واژگون شد و زخمی سخت برداشت. گفتم:

«به نظر من پرهیز از اتفاق محال است. هیچ کس نمی تواند اختیار تمام آنچه را که در دور و برش می گذرد داشته باشد.» دون خوان حرفم را برید و گفت:

«درست است، اما چنین نیست که هر چیزی اتفاقی ناگزیر باشد. لوکاس مانند يك جنگاور زندگی نمی کند، اگر می کرد، می دانست که در انتظار است و در انتظار چیست! و آن کامیون را در مستی نمی راند، او به صخره ای در کنار جاده برخورد چرا که مست بوده و تنش را برای هیچ لت و پار کرده. دون خوان ادامه داد:

«برای جنگاور، زندگی تمرینی است در بزنگاه؛ اما تو دنبال معنای زندگی هستی. جنگاور به معنا اعتیابی ندارد. اگر لوکاس مانند يك جنگاور زندگی می کرد - و بغت آن را داشت، چنانکه همه ما بغت آن را داریم - زندگی اش را بر اساس استراتژی سامان می داد. در آن صورت اگر هم نمی توانست از تصادفی بگریزد که دنده هایش را شکست، دست کم می توانست موجهاتی فراهم سازد که این نقص را جبران کند، یا از پی آمده هایش بپرهیزد، یا علیه آن پی آمده ها بستیزد. اگر لوکاس جنگاور بود در خانه شکسته - بسته دلگیرش نمی نشست تا از گرسنگی بمیرد، بلکه تا پایان می جنگید.»

مورد دیگری با دون خوان در میان گذاشتم و خودش را مثال آوردم و پرسیدم که اگر او خود در تصادفی درگیر و از دو پا علیل شود چه می کند. گفتم:

«اگر از توانم خارج باشد و بناچار هر دو پایم را از دست بدهم دیگر نمی توانم انسان باشم؛ پس به چیزی خواهم پیوست که آنجا مرا انتظار می کشد.»

دستش را در هوا چرخ می داد تا دور خود را نشان دهد.

استدلال کردم که منظور مرا درست تفهمیده است. منظورم اشاره به این نکته بود که برای هیچ فرد بشری ممکن نیست همه امور دخیل در زندگی روزمره خود را پیش‌بینی کند. دون‌خوان گفت:

«آنچه می‌توانم به تو بگویم این است که جنگاور هرگز دست‌یافتنی نیست؛ هرگز جایی نمی‌ایستد که منتظر باشد چماق بر فرقش بکوبند. و بدین ترتیب احتمال امور پیش‌بینی‌نشده‌نی را برای خود به حداقل می‌رساند. بیشتر اوقات، گریز از آنچه تو اتفاق می‌نامی بسیار آسان است، مگر برای ابلهان که هول‌هولگی زندگی می‌کنند.» گفتم:

«ممکن نیست که در همه اوقات بر اساس استراتژی زندگی کنیم. تصور کن که کسی با تفنگ دوربین‌دار در کمین تو باشد؛ او می‌تواند از ۴۵۰ متری تو را بدقت نشانه بگیرد. تو چه خواهی کرد؟»

دون‌خوان با حالتی از ناپاوری در من نگرید و سپس به خنده در افتاد. باز پرسیدم که «چه خواهی کرد؟»

در حالی که آشکارا ادای مرا درمی‌آورد، گفت:

«اگر کسی با تفنگ دوربین‌دار در کمینم باشد؟»

«اگر کسی پنهان و دور از چشم در کمینت باشد. تو شانس

نخواهی داشت. تو نمی‌توانی جلو گلوله را بگیری.»

«نه، نمی‌توانم. با این حال هنوز هم منظورت را نمی‌فهمم.»

«منظورم این است که در چنین وضعیتی تمام استراتژی تو هم

نمی‌تواند کمکی کند.»

«اوه، البته که می‌تواند. اگر کسی با یک تفنگ پر قدرت دوربین‌دار

در کمین من باشد فقط آن دور و بر پیدا می‌شود.»

تلاش بعدی من برای «دیدن» در سوم سپتامبر ۱۹۶۹ صورت گرفت. دون خوان مرا واداشت که دو سرچپق از معجوتش بکشم. تأثیرات آنی و اولیه همان بود که در تلاشهای پیشین آزموده بودم. به یاد دارم که وقتی بدنم یکسر کرخت شد دون خوان بازوی راستم را گرفت و مرا به پا داشت و تا بیشهزار انبوهی که فرسنگ در فرسنگ در اطراف خانه‌اش روییده بود، راه برد. به یاد ندارم که چون به بیشهزار رسیدیم چه کردم یا دون خوان چه کرد؛ اما يك وقت متوجه شدم که برفراز تپه‌ای کوچک نشسته‌ام. دون خوان، چسبیده به من، در طرف چپم نشسته بود. او را حس نمی‌کردم اما می‌توانستم با گوشه چشم ببینمش. اگرچه نمی‌توانستم کلماتش را به خاطر بسپارم، اما این احساس را داشتم که دارد با من صحبت می‌کند. یا این همه حس می‌کردم، پسرم این حقیقت که نمی‌توانم آنچه را می‌گوید به خاطر بسپارم، بدرستی می‌دانم که چه گفته است. احساس می‌کردم که کلماتش همچون واگنهای قطاری هستند که دور می‌شود و آخرین کلمه‌اش مانند آخرین واگن است که مخصوص کارگران قطار است. می‌دانستم که آخرین کلمه چه بود اما نمی‌توانستم آن را ادا کنم یا بروشتی درباره‌اش ببندیشم. حالتی بود از خواب و بیداری همراه با نقش رؤیاگونه‌ای از قطار کلمات.

پس از آن، صدای دون خوان، که با من حرف می‌زد، خیلی آهسته به گوشم خورد:

«اکنون باید به من نگاه کنی.» - در حالی که مردم را به طرف خودش می‌چرخاند این جمله را گفت و سه یا چهار بار تکرار کرد. نگاه کردم و بلافاصله همان تابشی را دیدم که پیش از آن دوبار

با نظر افکندن به چهره‌اش ادراك کرده بودم. حرکتی خواب‌آور بود؛ جایجا شدن موج‌وار نور در گستره‌ای فرو بسته، این گستره را مرز مشخصی نبوده، و با این حال نور موج هرگز به خارج از آن سرایت نمی‌کرد و در محدوده‌ای نامرئی در حرکت بود.

شیء تابانی را که در برابرم بود بدقت تماشا کردم و بی‌درنگ شروع به از دست دادن تابش خود کرد و سیمای آشنای دون-خوان ظاهر شد. یا بهتر آنکه بگیریم چهره‌اش بر تابش رو به زوال نشست. پس از آن لایه بار دیگری نگاهم را تمرکز داده بودم که چهره دون-خوان محو شد و آن تابش شدت گرفت. تمام توجهم را معطوف به نقطه‌ای کرده بودم که چیزی جز چشم چپ او نبود. بدقت دیدم که حرکت آن تابش در این نقطه فرو بسته نبود. چیزی کشف کردم که شاید شبیه به انفجار جرقه بود. انفجاری موزون که از چیزی مانند ذرات نور برمی‌خاست؛ ذراتی که با نیرویی آشکار به سوی من روان می‌شدند و آنگاه پس می‌نشستند - تسو گویی که تازمایی از لامپهاک باشند.

بی‌گمان دون خوان سرم را چرخانده بود. ناگهان دیدم که دارم به کشتزاری شخم خورده نگاه می‌کنم. و شنیدم که دون‌خوان می‌گفت:

«اکنون به پیش‌رو بنگر.»

پیش رویم، شاید در دو یست شری، تپه‌ای پهن و دراز قرار داشت که تمام دامنه‌اش شخم خورده بود. شیارها به موازات هم از پای تپه تا نوک آن می‌رفت. متوجه شدم که در این کشتزار شخم خورده تعداد زیادی قلوه‌سنگ و سه تخته‌سنگ بزرگ وجود دارد که آرایش شیارها را به هم می‌زدند. درست در پیش رویم بوته‌هایی روییده بود که مرا از دیدن جزئیات آبکند یا جویباری که در پای تپه بود باز می‌داشت. این آبکند، از جایی که من نشسته بودم، همچون دره‌ای ژرف و پوشیده از گیاهان سرسبز به نظر می‌رسید که با تپه خشک و خالی رو برویم تفاوتی چشمگیر داشت. این سرسبزی بظاهر از درختانی بود که در ته دره آن آبکند روییده بود. احساس کردم که نسیمی در چشمم می‌وزد. حس آرامش و سکوتی عمیق داشتم. صدای پرنده یا حشره‌ای در بین نبود.

دون‌خوان بار دیگر با من صحبت کرد. چند لحظه پایید تا بفهمم که چه می‌گوید. پی در پی می‌پرسید:

«تو در آن کشتزار کسی را می‌بینی؟»

می‌خواستم به او بگویم که در آن کشتزار کسی نیست. اما

نمی‌توانستم کلمات را ادا کنم. دون‌خوان سرم را از پشت در دستهای خود گرفت (می‌توانستم انگشتانش را بر ابروان و گونه‌هایم ببینم) و با آهسته چرخاندن آن به چپ و راست و ادا کردن که سر اسر کشتزار را تماشا کنم. شنیدم که می‌گفت و پی در پی تکرار می‌کرد:

«مواظب همه چیزئیات باش. بسا که زندگیات بسته به آن باشد.»
و ادا کردم ساخت که ۱۸۰ درجه افق دیدی را که در پیش رو داشتم نظاره کنم. در یک لحظه خاص، وقتی که سرم را چنان چرخاند که رو به سوی چپ‌ترین نقطه داشتم، چنین به نظر رسید که جنبنده‌ای را در کشتزار می‌بینم. از گوشه چشم راستم فقط دریافت کوتاهی از حرکت به من دست داد. به جایجا کردن سرم از انتهای چپ به سوی راست پرداخت و توانستم نگاه خیردام را به کشتزار شخم خورده بدوزم. مردی را دیدم که در امتداد شیارها قدم می‌زند. مرد ساده‌ای بود که لباسی چون لباس دهقانان مکزیک می‌پوشید. شلوار خاکستری کمرنگ و پیراهن کتان آستین بلند پوشیده بود و کلاه حصیری بر سر و صندل به پا داشت و کیسه قهوه‌ای رنگی با خود حمل می‌کرد که بند آن را به شانه راستش انداخته بود.

بی‌گمان دون‌خوان متوجه شده بود که من آن مرد را دیده‌ام. پشت سر هم می‌پرسید که آیا او به من نگاه می‌کند و یا رو به سوی من می‌آید. می‌خواستم بگویم که پشتش به من است و دور می‌شود، ولی حتی نتوانستم کلمه «نه» را به زبان بیاورم. دون‌خوان گفت که اگر آن مرد برگشت و به طرف من آمد باید فریاد بزنم و او سرم را خواهد چرخاند تا در امان باشم.

حسن ترس یا دلهره یا درگیری نداشتم. با خونسردی مواظب صحنه بودم. مرد در میانه کشتزار از رفتن بازماند. ایستاد و پای راستش را بر کناره تخته‌سنگی بزرگ نهاد، گویی بند صندلش را مفت می‌کرد. سپس راست شده، بندی از کیسه‌اش بیرون آورد، و به دور دست چپش پیچید. پشتش را به من کرد و، در حالی که رو به راس تپه داشت، به واریسی دور و بر خود پرداخت. از حرکت سرش، که به آرامی آن را به راست می‌چرخاند، این فکر به من دست داد که مشغول واریسی است. تیمرخش را دیدم، سپس به چرخاندن تمام تن رو به سوی من پرداخت تا جایی که دیدم به من نگاه می‌کند. سرش را چنانچه، یا چنان حرکتی به آن داد که یقین کردم مرا دیده است. دست چپش را در برابر خود و

رو به زمین دراز کرد و در حالی که آن را به همین حالت گرفته بود رو به سوی من آمد. بی هیچ مشکلی فریاد برآوردم «آمد!»

لابد دون‌خوان سرم را چرخانده بود، چرا که پس از آن فقط بیشه‌زار در پیش چشم بود. به من گفت که خیره نشوم، بلکه «سبک» به اشیاء بتگرم و گذرا نظری به آنها بیفکنم. سپس افزود که می‌خواهد به فاصله کمی در برابرم بایستد و آنگاه قدم‌زنان به طرفم بیاید، و من باید به او خیره شوم تا زمانی که تابشش را به چشم ببینم.

دون‌خوان را دیدم که رو به نقطه‌ای حدود بیست متر دور از من در حرکت است. با چنان چالاکی و سرعتی باورنکردنی قدم می‌زد که بسختی می‌توانستم پیگیرم که این همان دون‌خوان است. برگشت و رو به من کرد و دستور داد که به او خیره شوم.

چهره‌اش تابان بود؛ مثل يك تکه نور می‌نمود. به نظرم رسید که نور به سینه و حتی به میان تنش پاشید. چنان بود که پنداری از خلال پلکهای نیم‌بسته به نور نگاه می‌کنم. چنین می‌نمود که تابش او پهن می‌شود و جمع می‌شود. آنگاه نور شدت گرفت و عیان‌تر شد؛ یعنی که بی‌گمان به سوی من قدم برداشته بود.

چیزی به من گفت. کوشیدم که آن را دریابم و با این کار چشم‌اندازی را که از آن تابش داشتم از دست دادم، و آنگاه دون‌خوان را همان‌گونه دیدم که در زندگی هر روز می‌بینم - در چند قدمی من ایستاده بود. رو بروی من به زمین نشست.

همین که به چهره‌اش چشم دوختم تابش خفیفی دیدم. بعد چنان شد که گویی چهره‌اش با چند شعاع کم‌رنگ از نور، چلیپاوار، خط خطی شده باشد. چهره دون‌خوان چنان می‌مانست که کسی با تراشه‌های آینه بر آن نور بتاباند. همین که نور شدت بیشتری گرفت چهره دون‌خوان خط و طرحش را از دست داد و دوباره به صورت چیزی بی‌شکل و تابان درآمد. بار دیگر اثر انفجارهای پرتپش نور را، که از نقطه‌ای سرچشمه می‌گرفت که جز چشم پیش نبوده، دریافتم. توجهم را به این نقطه متمرکز نکردم، بلکه آگاهانه به نقطه‌ای در کنار آن خیره شدم که می‌پنداشتم چشم راست اوست. آنگاه، در چشم به هم زدنی، جلوه‌گاهی روشن و شفاف از يك حوض نور دیدم - نور جاری.

متوجه شدم که آنچه به درك من آمده چیزی بیش از يك جلوه‌گاه بلکه يك احساس است. حوض سرشار از نور تیره جاری ژرفایی شگفت‌آور

داشت. «آشناه و «مهربانه» بود. نوری که از آن سرچشمه می‌گرفت منقبر نمی‌شد، بلکه آرام آرام در درون حوض می‌چرخید و بازتابی دلپسند و زیبا می‌آفرید. تابش آن با چنان لطف و ظرافتی مرا می‌نواخت و آرامش می‌داد که احساسی خوش و ستایش‌انگیز به من دست داد.

حلقه متقارنی از خطوط درخشان نور دیدم که به طرز موزونی بر سطح قائم منطقه تابش گسترده می‌شد. حلقه گسترش یافت و کمابیش تمام آن سطح تابان را فروپوشید، و سپس به دور نقطه‌ای نورانی در میان حوض درخشان جمع شد. دیدم که این حلقه چندین بار باز و بسته شد. آنگاه، بی‌آنکه چشم بردارم، به احتیاط پس‌نشستم و توانستم هر دو چشم دون‌خوان را ببینم. ریتم هر دو جور انفجار نور را تشخیص دادم. چشم چپ خطوطی از نور بیرون می‌داد که عملاً از سطح قائم برمی‌چمبید، در حالی که چشم راست خطوطی به بیرون می‌فرستاد که فراموشی رفت و تشعشعی درجا داشت. ریتم دو چشم متناوب بود: نور چشم چپ رو به بیرون منقبر می‌شد در حالی که پرتوهای تابان چشم راست جمع می‌شد و رو به درون چرخ می‌زد؛ سپس نور چشم راست گسترش می‌یافت و تمام سطح تابان را فرومی‌پوشید در حالی که نور منقبرشونده چشم چپ جمع می‌شد و پس‌می‌نشست.

بی‌گمان دون‌خوان یک بار دیگر سرم را چرخانده بود، چرا که دوباره داشتم به گشتزار شخم‌خورده نگاه می‌کردم. صدایش را می‌شنیدم که می‌گفت مواظب آن مرد باشم.

مرد کنار تخته‌سنگ ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد. سیمایش را تشخیص نمی‌دادم؛ کلاهش بیش از نیمی از چهره‌اش را پوشانده بود. پس از لحظه‌ای کیسه‌اش را زیر بغل راستش زد و قدم‌زنان در سمت راستم از من دور شد. کم و بیش تا انتهای قسمت شخم‌خورده رفته بود که تنمیر جهت داد و چند گامی به سوی آبکند آمد. در این هنگام تسلط خود را در منسرکز کردن نگاهم از دست دادم و مرد محو شد و تمام صحنه از بین رفت. نقش بوته‌های بیابان جای آن را گرفت.

نه به یاد دارم که چگونه به خانه دون‌خوان برگشتم و نه به یاد دارم که برای و بازگرداندن من چه بر سرم آورد. وقتی که بیدار شدم روی فرش حصیری‌ام در اتاق دون‌خوان دراز کشیده بودم. به کنارم آمد و کمک کرد تا بلند شوم. سرم گیج می‌رفت؛ دل‌آشوبه داشتم. دون‌خوان بچالاکمی مرا به بوته‌های کنار خانه‌اش کشاند. من قی‌کردم و او خندید.

پس از آن احساس کردم که بیشتر شده‌ام. به ساعت نگاه کردم: یازده شب بود. دوباره خوابیدم و ساعت يك بعد از ظهر روز بعد بود که فکر کردم دوباره خودم هستم.

دو ن‌خوان پی در پی حالم را می‌پرسید. حس کردم به فراموشی دوچار شده‌ام. نمی‌توانستم حواسم را جمع کنم. مدتی زیر نظر و مواظبت دقیق دو ن‌خوان دور خانه قدم زدم. تمام مدت پشت سرم بود. احساس کردم که کاری ندارم و دوباره خوابیدم. هنگام غروب بیدار شدم و حالم خیلی بهتر بود. مقدار بسیار زیادی برگه خرد شده در دور و برم دیدم. در حقیقت، وقتی که بیدار شدم، به شکم بر فراز توده‌ای برگه افتاده بودم. عطرهاش تند بود. به خاطر دارم که پیش از آنکه بیدار شوم از این عطر آگاهی داشتم.

تلوتلو خوران به پشت خانه رفتم و دو ن‌خوان را دیدم که کنار چوبی نشسته است. همین که دیدم نزدیک می‌شوم حرکاتی چون آه‌بیز کرد تا مرا بازدارد و به داخل خانه بفرستد. فریاد زد:

«برو تواء»

شتابان به درون‌خانه پریدم، و کسی بعد او نیز به من پیوست. گفت:

«هرگز دنبال من نیا. اگر می‌خواهی مرا ببینی همینجا در انتظار باش.»

معذرت خواستم. به من گفت که خودم را، یا عذرخواستنیهای لوس و بی‌مزه‌ای که نمی‌توانند اثر کارهایم را از بین ببرند، خراب نکنم. و افزود که برای بازگرداندن من خیلی گرفتاری داشته است و در آن موقع از من نزد آب شفاعت می‌کرده است، و:

«اکنون باید بخت خود را بیازماییم و تو را در آب شستشو دهیم.»
به او اطمینان دادم که حالم خوب است. مدتی دراز خیره در چشمانم نگریه و سپس گفت:

«با من بیا، می‌خواهم تو را در آب بیاندازم.»

«حالم خوب است، ببین، دارم یادداشت برمی‌دارم.»

با زور و ضرب مرا از روی حصیر بلند کرد، و گفت:

«تن به خواسته نده! تو بزودی دوباره به خواب خواهی رفت. بسا

که این بار نتوانم بیدارت کنم.»

با شتاب به پشت خانه‌اش رفتم. پیش از آنکه به آب برسیم بسا

نمایشی‌ترین لحن ممکن گفت که چشمهایم را ببندم و تا نگویم باز نکنم.

به من گفت که حتی اگر برای يك لحظه به آب نظرافکنم چه بسا که بمیرم .
دستم را گرفت و با خود برد و مرا با سر در آب افکند.

ساعتها مرا در آب فرو می‌کرد و بیرون می‌کشید و در تمام این مدت چشمهایم بسته بود. تغییر حالی که یافتم سخت چشمگیر بود. ناخوشی‌ام پیش از ورود به آب چنان پوشیده و پنهان بود که بند زستی متوجهش نشده بودم تا آنکه آن حال را با سرزندگی و سلامتی سنجیدم که به من دست داد. و آنگاه دوزخوان مرا در آب نگاه داشته.

آب به بینی‌ام رفت و شروع به عطسه کردم. دوزخوان مرا از آب بیرون کشید، و در حالی که هنوز چشمهایم بسته بود به خانه برد. و اذرم کرد که لباسم را عوض کنم و آنگاه مرا به اتاق خودش راهنمایی کرده و روی فرش حصیری‌ام نشانده و چپم را تعیین کرد و سپس گفت که چشمهایم را باز کنم. چشمانم را گشودم و آنچه دیدم سبب شد که به عتب بپریم و به دامنش پناه ببریم. لحظه‌ای سخت حیرت‌انگیز بر من گذشت. دوزخوان با قاب دست ضربه‌هایی به فرق سرم کوفت - ضربه‌های تندی که نه سخت بود و نه دردآور، ولی به نحوی تکان‌دهنده بود. پرسید:

«تو را چه می‌شود؟ چه دیدی؟»

با باز کردن چشمهایم همان صحنه‌ای را دیدم که پیشتر دیده بودم. همان مرد را دیدم. این بار، اما، چنان نزدیک که دستش به من می‌خورد. چهره‌اش را دیدم. رنگت و بویی آشنا داشت. کمابیش او را می‌شناختم. وقتی که دوزخوان به سرم زد این صحنه محو و ناپدید شد.

سرم را بالا کردم و به دوزخوان نگریستم. دستش را برای دوبراره ضربه زدن آماده داشت. خندید و پرسید که آیا دوست دارم بار دیگر کتک بخورم. پایش را ول کردم و روی فرش ولو شدم. دستور داد که راست رو به جلو نگاه کنم و به هیچ‌رو به طرف جوی آب پشت خانه‌اش نچرخم. در این هنگام بود که متوجه شدم فضای داخل اتاق از تاریکی به قیر می‌ماند. يك لحظه تردید کردم که چشمانم باز است. برای آنکه مطمئن شوم چشمانم را مالیدم. دوزخوان را با فریاد صدا کردم و گفتم که: وای، چشمم! به هیچ‌وجه نمی‌توانستم ببینم. و حال آنکه لحظه‌ای پیش او را دیده بودم که آماده کتک زدن من بود. صدای خنده‌اش را بر فراز سرم در طرف راست شنیدم. پس از آن چراغ نفتی را روشن کرد. چند ثانیه‌ای طول کشید تا چشمم به نور عادت کند. همه چیز اتاق مثل همیشه بود: دیوارهای شکسته-بسته رنگت و رو پریده که ریشه گیاهان دارویی به هم

پیچیده از آنها آویزان بود؛ دسته دسته گیاهان دارویی؛ سقف کاهگلی؛ و چراغ نفتی آویزان از يك تیر. صدها بار این اتاق را دیده بودم، با این همه احساس می‌کردم که این بار، هم در اتاق و هم در من چیزی تغییر کرده است - تغییری بی‌مشتا. اول بار بود که من به يك «واقعیت» مسلم در ادراک خود باور نداشتم. پیش از آن یارها به کران چنین احساسی رفته بودم و بسا که آن را به حیطة تعقل آورده بودم، ولی هرگز به سرز شکی چنین جدی نرسیده بودم. باری، این یار باور نداشتم که اتاق «واقعی» است، و برای لحظه‌ای این حس غریب به من دست داد که اتاق صحنه‌ای است که اگر دون‌خوان با قاب دست بر سرم بکوبد محو و ناپدید خواهد شد.

بی‌آنکه سردم باشد شروع به لرزیدن کردم. تشنجی عصبی تیره پشتم را فراگرفت. سرم سنگینی می‌کرد، بویژه در ناحیه چسبیده به گردنم. از بدحالی‌ام نالیدم و به دون‌خوان گفتم که چه دیده‌ام. به من خندید و گفت که تسلیم ترس شدن تن به ضعف دادن حقیرانه‌ای است، و افزود: «ترسیده‌ای بی‌آنکه تو را ترسانده باشند. دلیل را دیده‌ای که بر و بر به تو نگاه کرده است. شاخ غول شکسته‌ای! پیش از آنکه تنبانت را زرد کنی صبر کن تا با او روپرو شوی.»

به من گفت بلند شوم و بی‌آنکه سرم را به طرف جوی آب بگردانم به اتومبیل خود بروم و در انتظارش بمانم تا بیل و ملنابی بیاورد. وادارم کرد تا جایی که پیشتر يك کنده درخت پیدا کرده بودیم برانم. در تاریکی شروع به درآوردن آن کنده از زمین کردیم. ساعتها بسختی کار کردم. کنده را در نیاوردیم اما حال من خیلی بهتر شد. به خانه‌اش برگشتیم و غذا خوردیم و دوباره همه چیز کاملا «واقعی» و محیط عادی بود. پرسیدم: «چه بر سرم آمد؟ دیروز چه کردم؟» گفت:

«تو اول مرا دود کردی و بعد هم يك دلیل را.»

«ببخشید؟!»

دون‌خوان خندید و گفت که لابد بعد از این هم از او خواهم خواست که همه چیز را از اول برآیم تعریف کند، و سپس تکرار کرد: «مرا دود کردی، به چهره‌ام خیره شدی، به چشمهایم خیره شدی. تو نوری دیدی که چهره انسان را مشخص می‌کند. من يك جادوگرم، و تو این را در چشمان من دیدی. اما تو این را نمی‌دانستی، زیرا اول بار است که این کار را می‌کنی. چشم آدمها اصلا به هم شبیه نیست. بزودی

تو خود این نکته را درخواستی یافت. بعد هم يك دليل را دود کردی.»
«منظورت همان مرد در کشتزار است؟»

«او مرد نبود، دلیلی بود که به اشاره تو را می‌خواند.»
«کجا رفتیم؟ وقتی که آن مرد را دیدم کجا بودیم، منظورم همان دليل است؟»

دون‌خوان با حرکت چانه به ناحیه‌ای در برابر خانه‌اش اشاره کرد و گفت که مرا به سر تپه‌ای کوچک برده بوده است. گفتم صحنه‌ای که من دیدم ربطی به بوته‌زار پیابانی دور و بر خانه‌اش ندارد، و او جواب داد که دلیلی که مرا به اشاره می‌خوانده است از آن حوالی نبوده است.
«پس از کجاست؟»

«بزدی تو را به آنجا خواهم برد.»

«معنی رؤیای من چیست؟»

«تو داشتی دیسلن می‌آموختی، همین. اما اکنون چیزی نمانده که تنبالت را زرد کنی، چرا که تن به ضعف می‌دهی؛ تو خود را به دست ترست سپرده‌ای. شاید بد نباشد که آنچه را دیدی تعریف کنی.»

وقتی شروع به تعریف کردم که چهره‌اش چگونه بر من ظاهر شد حرفم را قطع کرد و گفت این موضوع کوچکترین اهمیتی ندارد. گفتم که او را کمابیش به صورت يك «تخم‌مرغ نورانی» دیده‌ام. گفت «کمابیش» کافی نیست و دیتن وقت و کار فراوانی از من خواهد گرفت.

به صحنه کشتزار و تمام جزئیاتی که می‌توانستم از آن مرد به یاد آورم علاقه داشت. گفت:

«آن دليل به تو اشاره می‌کرد؛ هنگامی که به سوی تو آمد و اداوت کردم که سرت را بچرخانی، نه به این خاطر که تو را به خطر می‌انداخت بلکه از این‌رو که بهتر است صبر بکنیم. تو که عجله نداری، جنگاور نه هرگز تن آسان است و نه هرگز شتابکار. دیدار بادلیل بدون آماده‌گی قلبی مانند حمله کردن به شیر است با باد شکم.»

از استعاره‌اش خوشم آمد. لحظه‌ای شاد و سرشار از خنده داشتیم.

«اگر سرم را نمی‌چرخاندی چه می‌شد؟»

«آن وقت خودت می‌بایست سرت را می‌چرخاندی.»

«و اگر نمی‌چرخاندم؟»

«دليل به سوی تو می‌آمد و درجا از ترس خشک می‌شدی. اگر تنها بودی ای بسا که تو را کشته بود. شرط عقل نیست که تا زمانی که دفاع

از خود را نیاموخته‌ای در گوهستان یا بیابان تنها باشی. ممکن است دلیل در آنجا به دامت اندازد و قیسه قیسه‌ات کند.»

«معنی حرکاتی که کرد چه بود؟»

«معنی نگاه کردنش به تو این بود که تو را خوشامد می‌گوید. به تو نشان داد که به یک «روحگیر» و یک کیسه نیاز داری، اما نه از این ناحیه، کیسه خودش از جای دیگری در این کشور بود. تو سه مانع بر سر راه داری که از رفتن بازت می‌دارند؛ و اینها همان سه تخته سنگ بودند. و بی‌گمان تو بهترین قدرتمند خود را از نهرها و آبکندها به دست خواهی آورد، زیرا دلیل آبکند را نشانت داد. منظور از بقیه حرکاتش این بود که به تو کمک کند تا جای دقیق پیدا کردن او را بیابی. من اکنون می‌دانم که آن نقطه کجاست. بزودی تو را به آنجا خواهم برد.»

«تو می‌خواهی بگویی صحنه‌ای که من دیدم برآستی وجود دارد؟»

«البته.»

«در کجا؟»

«نمی‌توانم به تو بگویم.»

«چگونه می‌توانم آن محل را پیدا کنم؟»

«این را هم نمی‌توانم به تو بگویم، نه از آن رو که نخواهم بگویم بلکه به این خاطر که نمی‌دانم چگونه برایت بگویم.»

می‌خواستم معنی دیدن همان صحنه را در اتاقش بدانم. دون‌خوان خندید و ادای مرا درآورد که به پایش چسبیده بودم، و گفت:

«آن هم تأکید دوباره‌ای بود بر اینکه دلیل تو را پذیراست. به تو اطمینان می‌داد و به من می‌فهماند که به تو خوشامد می‌گوید.»

«آن چهره که دیدم چه؟»

«برای تو چهره‌ای آشناست، چرا که او را می‌شناسی. پیش از این هم آن چهره را دیده‌ای. شاید که چهره مرگ توست. تو ترسیدی، و این از بی‌احتیاطی تو بود. او در انتظارت بود و زمانی که چهره نمود تسلیم ترس شدی. خوشبختانه من آنجا بودم که بزخم توی سرت و گرنه یا تو درگیر می‌شدی. که البته کاری بجا بود. برای دیدار با دلیل انسان بساید جنگاوری بی‌نقطه ضعف باشد، و گرنه ممکن است دلیل با وی درگیر شود و نابودش سازد.»

صبح روز بعد دون‌خوان مرا از بازگشت به لوس آنجلس بازداشت.

گویا فکر می‌کرد که هنوز سلامت کامل خود را باز نیافته‌ام. اصرار می‌کرد که برای ذخیره کردن نیروی خود در اتاقش رو به جنوب شرقی بنشینم. در طرف چپم نشست و دفتر یادداشت‌م را به دستم داد، و گفت که این بار من او را به جای خود می‌خکوب کرده‌ام و نه تنها باید پیشم بنانده، بلکه ناگزیر است که با من صحبت هم بکند، و افزود:

«باز هم باید تنگت غروب تو را نزد آب ببرم. تو هنوز مقاوم نیستی و نباید امروز تنها باشی. تمام صبح را با تو خواهم بود؛ بعد از ظهر حالت بهتر می‌شود.»

نگرانی او مرا سخت دلواپس کرد و پرسیدم:

«مگر حالم بد است؟»

«تو تلنگری به دلیل زده‌ای.»

«یعنی چه؟»

«امروز نباید درباره‌ی دلیل حرف بزنیم. بهتر است راجع به چیزهای دیگری صحبت کنیم.»

در واقع هیچ میل به صحبت نداشتم. کم‌کم داشتم احساس بیقراری و اضطراب می‌کردم. انگار دون‌خوان این حالت را خیلی مضحک یافت؛ آنقدر خندید که اشک از چشمانش سرازیر شد، و بعد در حالی که برق شیطنت از آنها می‌بارید گفت:

«امیدوارم اکنون که وقت حرف زدن است نگویی که چیزی برای گفتن نداری.»

«حال و هوایش برایم بسیار آرامبخش بود.»

در آن موقع تنها يك موضوع برایم جالب بود: دلیل. چه چهره‌ی آشنایی داشت؛ اما چنان نبود که گویی او را می‌شناسم یا که پیشتر او را دیده‌ام. چیز دیگری بود. هر بار که به فکر چهره‌اش می‌افتادم افکار دیگری به مغزم هجوم می‌آورد، انگار تکه‌ای از وجودم این‌راز را می‌دانست، اما تکه‌ی دیگر نمی‌گذاشت به آن نزدیک شوم. حس آشنا بودن چهره‌ی دلیل و هم‌انگیز بود که مرا به اندوهی بیمارگونه انداخته بود. دون‌خوان گفته بود که شاید این چهره‌ی مرگت من باشد. گمانم که این گفته ذهن مرا اشغال کرده بود. مشتاقانه می‌خواستم در این باره بپرسم اما بی‌روشنی احساس می‌کردم که دون‌خوان مرا از آن باز می‌دارد. چند نفس عمیق کشیدم و سوالی پراندم:

«مرگت چیست، دون‌خوان؟» لبخند زنان گفت:

«نمی‌دانم.»

«منظورم این است که تو مرگت را چگونه توصیف می‌کنی؟ عقیده‌ات را در این باره می‌خواهم. فکر می‌کنم که دربارهٔ مرگت. هرکسی حسرتی دارد.»

«نمی‌دانم دربارهٔ چه چیزی حرف می‌زنی.»

کتاب تبتی مزدگان را در صندوق عقب اتومبیلم داشتم. چون آن کتاب از مرگت صحبت می‌کرد به فکرم رسید که از آن به عنوان موضوعی برای گفتگو استفاده کنم. به دوزخ‌خوان گفتم که مایلم آن را برایش بخوانم، و داشتم بلند می‌شدم که مرا به جای خود نشانند و خودش بیرون رفت و کتاب را آورد. و آنگاه در توجیه اینکه باید بی‌حرکت در جای خود بمانم گفت:

«برای جادوگران، صبح وقت خوبی نیست. تو ضعیف‌تر از آنی که از اتاق بیرون روی. تو در اینجا امنیت داری. اگر اکنون به این طرف و آن طرف بروی، این احتمال هست که به بلای بزرگی دچار شوی. بسا که دلیل تو را در جاده یا در بوته‌زار بکشند، و بعد از آن، هنگامی که مرده‌ات را یافتند، خواهند گفت که به مرگ مرموزی مرده‌ای و یا تصادف کرده‌ای.»

در وضع و حالی نبودم که بر سر تصمیم‌های او جر و بحث کنم، پس تمام صبح را کمابیش در جای خود نشستم و چند بخش از کتاب را برایش خواندم و توضیح دادم. بدقت گوش داد و به هیچ‌رو حرفم را قطع نکرد. فقط دوبار برای آوردن آب و غذا بیرون رفت ناگزیر برای مدت کوتاهی دست از خواندن کشیدم؛ اما همین که از کار فارغ می‌شد تشویق می‌کرد که به خواندن ادامه دهم. خیلی علاقه‌مند به نظر می‌رسید.

وقتی دست از خواندن کشیدم نگاهی به من انداخت و بنرمی گفت:
«نمی‌دانم چرا این مردم چنان از مرگت حرف می‌زنند که گویی مرگت هم مثل زندگی است.»

«شاید آن را چنین می‌فهمند. تو فکر می‌کنی تبتی‌ها می‌پیشند؟»
«بعید است. وقتی کسی **دیلن** را فراگیرد، دیگر حتی یک چیز از آنچه می‌داند به اعتبار خود باقی نمی‌ماند. حتی یک چیز. اگر تبتی‌ها اهل **دیلن** بودند درجا می‌توانستند بگویند که دیگر هیچ‌چیز همان نیست که پیشتر بوده است. همین که **یپینم** دیگر هیچ‌چیز شناخته نیست؛ هیچ‌چیز آنچنان نخواهد ماند که به حسب عادت در زمانی می‌شناختیم که

نمی‌دیدیم.»

«دو-خوان، شاید که دلیلن برای همه یکسان نیست؟»
«درست است، یکسان نیست؛ با این حال، این بدان معنی نیست که معانی زندگی به قوت و اعتبار خود باقی می‌مانند. وقتی کسی دلیلن را فراگیرد، حتی يك چیز همان نیست که پیشتر بوده است.» گفتم:
«پیدااست که تبتی‌ها چنین می‌پندارند که مرگ مثل زندگی است. اما تو خودت فکر می‌کنی که مرگ مثل چیست.»

«من فکر نمی‌کنم که مرگ را مثل و مانندی باشد و گمانم که تبتی‌ها راجع به چیز دیگری حرف می‌زنند. به هر حال آنچه درباره‌اش حرف می‌زنند مرگ نیست.»

«پس به گمان تو درباره‌ چه حرف می‌زنند؟»

«شاید این را تو بتوانی به من بگویی. این تو هستی که [کتاب را] می‌خوانی.»

«کوشیدم چیز دیگری بگویم اما او شروع به خنده کرد، و سپس ادامه داد:

«شاید هم که تبتی‌ها برآستی می‌بینند، و در آن صورت باید تشخیص داده باشند که آنچه می‌بینند سخت بی‌معنی است، و این مهملات را از آن‌رو نوشته‌اند که برایشان تفاوتی ندارد؛ و در این صورت آنچه نوشته‌اند به هیچ‌رو مهمل نیست.» گفتم:

«برای من اصلاً مهم نیست که تبتی‌ها چه می‌گویند، ولی بی‌گمان آنچه تو بگویی برایم اهمیت دارد. دلم می‌خواهد از زبان تو بشنوم که درباره‌ مرگ چگونه می‌اندیشی.»

«لحظه‌ای خیره در من نگرید و سپس در گلو خندید. چشمانش را از هم گشود و ابروانش را بالا انداخت و حالت خنده‌داری از تعجب گرفت. آنگاه گفت:

«مرگ لنگر است؛ مرگ چیره دلیل است؛ مرگ تکه ابر درخشانی است در افق؛ مرگ صدای سوت مسکالیتو است در گوش تو؛ مرگ دهان بی‌دندان نگهبان است؛ مرگ کنارو است که روی سرش نشسته است؛ مرگ منم که حرف می‌زنم؛ مرگ تو هستی با زیردستی‌ات؛ مرگ هیچ است، هیچ! اینجا هست و اینجا نیست.»

«دو-خوان یا لذتی سرشار خندید. خنده‌اش مثل يك آواز بود، ضرباهنگ رقص داشت. گفت:

«هه! پرت و پلا می‌گویم؟ نمی‌توانم برایت بگویم که مرگت مثل چیست. اما شاید بتوانم از مرگت خودت برایت بگویم. نمی‌توان دانست که درست چگونه خواهد بود؛ باری، اما می‌توانم گفت که احتمالا شبیه به چیست.»

به اینجا که رسید ترس برم داشت و به اعتراض گفتم که من فقط می‌خواستم بدانم که به نظر او مرگت به چه می‌ماند؛ تأکید کردم که علاقه به شنیدن نظریاتش درباره مرگت به طور کلی دارم، اما مایل به دانستن جزئیات مرگت هیچ‌کس، و بویژه مرگت خود، نیستم. گفت:

«ولی من جز در چارچوب مرگت شخصی نمی‌توانم از مرگت صحبت کنم. تو از من خواستی که از مرگت برایت بگویم. بسیار خوب! پس، از شنیدن درباره مرگت خودت ترسی نداشته باش.»

اعتراف کردم که پریشان‌تر از آنم که در این باره صحبت کنم. گفتم که می‌خواستم گفتگوی ما درباره مرگت به طور کلی باشد، آن‌طور که خود او پیشتر برآیم صحبت کرده بود - یعنی وقتی که برآیم گفت به هنگام مرگت فرزندش یولالیو، مرگت و زندگی چون مهبی از ذرات بلور درهم آمیختند. گفتم:

«به تو گفتم که زندگی فرزندم به هنگام مرگت شخصی او گسترده؛ من راجع به مرگت به‌طور کلی صحبت نمی‌کردم، بلکه درباره مرگت فرزندم حرف می‌زدم. مرگت - هرچه هست - زندگی‌اش را گسترده.»

می‌خواستم که هرطور شده مسیر گفتگو را از حوزه مسائل خصوصی خارج کنم، و به او گفتم که آنچه من خواندم حکایت عده‌ای است که برای چند دقیقه مرده‌اند و سپس به یاری فنون پزشکی زنده شده‌اند. در تمام این موارد، آنهایی که این تجربه را از سر گذرانده‌اند پس از زنده شدن اقرار کرده‌اند که در این باره نمی‌توانند چیزی به یاد آورند؛ مرگت چیزی جز احساس از دست دادن آگاهی نیست. گفت:

«این را خوب می‌شود فهمید. مرگت دو مرحله دارد: مرحله نخست از دست دادن آگاهی است، و آن مرحله‌ای بی‌معنی و بسیار شبیه به نخستین تأثیر مسکالیتو است که در آن انسان نوعی سبکی را تجربه می‌کند که به او احساس شادی و کمال می‌دهد، و نیز این احساس را که همه چیز جهان در آسودگی است. اما این مرحله، مرحله‌ای بس سطحی و ظاهری است که خیلی زود از بین می‌رود، و آنگاه انسان به قلمرو تازه‌ای وارد می‌شود که قلمرو درشتی و قدرت است. در مرحله دوم است که رویارویی واقعی

با مسکالیتو صورت می‌گیرد. مرگت هم بسیار شبیه به همین است. مرحله نخست آن ناهشیاری سطحی و ظاهری است. اما مرحله دوم، مرحله واقعی و همانجایی است که انسان با مرگت دیدار می‌کند؛ لحظه‌ای کوتاه به دنبال ناهشیاری اولیه است که در آن، به تجوی، درمی‌یابیم که دوباره خودمان هستیم. در این هنگام است که مرگت با خشم و قدرتی بسیار به تاز و مار کردن ما می‌پردازد، تا آنجا که زندگی ما را هیچ و نابود می‌سازد.»

«از کجا معلوم که تو داری درباره مرگت حرف می‌زنی؟»

«من برای خود دلیل دارم. دودک مرگت بی‌چون و چرایم را به وضوح بسیار به من نشان داده است. و از اینجاست که من فقط درباره مرگت شخصی می‌توانم صحبت کنم.»

حرفهای دون‌خوان موجب دلبره‌های همیق و احساس دوگانه چشمگیری در من شد. حس می‌کردم که می‌خواست جزئیات پیش پسا افتاده و آشکار مرگت مرا برشمارد، و برایم بگوید که کی و چگونه خواهم مرد. صرف تصور این موضوع مرا نومید می‌کرد و در همان حال حس کنجکاوی‌ام را برمی‌انگیخت. البته می‌توانستم از او بخواهم که مرگت خودش را برایم توضیح دهد، اما احساس کردم که چنین درخواستی گستاخانه است و خودبخود آن را از سر بیرون کردم.

انگار دون‌خوان از کشاکش درونی من لذت می‌برد. تنش از خنده به هم پیچید، و با شادی کودکانه‌ای که به چهره داشت پرسید:

«می‌خواهی بدانی که مرگت به چه می‌ماند؟»

شادی شیطنت‌آمیزش را در اینکه سر بسموم بگذارد تا اندازه‌های دلگرم‌کننده یافتم. این حالت کماپیش از دلبره‌ام گاست، و پسا صدای لرزانی گفتم:

«O.K.» ، بگو.»

خنده‌اش مثل انفجاری سهمگین بود. شکمش را به دست گرفت و روی پهلو غلت خورد و در حالی که ادای مرا درمی‌آورد با لرزشی در صدای خود تکرار کرد: «O.K.» بگو. سپس رامت شد و نشست و با نوعی خشکی ساختگی با صدای بلند گفت:

«خیلی احتمال دارد که مرحله دوم مرگت تو این چنین باشد.»

چشمانش با کنجکاوی بظاهر صادقانه‌ای مرا ورنه‌از می‌کسردند. خنده‌ام گرفت. بروشنی دیدم که شوخ‌وشنگی‌اش تنها وسیله‌ای است که می‌تواند تصور مرگت را بی‌فروغ کند. به حرفش ادامه داد:

«تو خیلی رانندگی می‌کنی، پس ممکن است در يك لحظه خاص دوباره خودت را پشت فرمان ببینی. چنان احساس تند و سریعی خواهد بود که فرصت فکر کردن به تو نمی‌دهد. پس می‌شود گفت که ناگهان خود را در حال رانندگی می‌بینی، چنانکه هزار بار این کار را کرده‌ای. اما پیش از آنکه از این حالت در حیرت شوی چیز غریب و عجیبی را درست در مقابل شیشه جلو خواهی دید. اگر دقیق‌تر نگاه کنی تشخیص خواهی داد که آن تکه ابری است که به يك‌لنگر درخشان شایهت دارد. بعد از آن، انگار به چهره‌ای می‌ماند که در برابر چشمانت درست در وسط آسمان قرار گرفته است. همین که نگاهش کنی خواهی دید که پس پس می‌رود تا جایی که به صورت نقطه‌ای درخشان در فاصله‌ای دور درمی‌آید، و سپس متوجه می‌شوی که دوباره شروع به حرکت کرده و به سوی تو می‌آید؛ سرعت می‌گیرد و در چشم به هم زدن به شیشه جلو اتومبیل تو می‌خورد. تو قوی هستی؛ من مطمئنم که مرگ، تا تو را بگیرد، چند بار از این ضربه‌ها خواهد خورد.»

«در این هنگام تازه می‌فهمی که کجا هستی و چه بر سرت می‌آید. آن چهره بار دیگر تا نقطه‌ای در افق پس می‌نشیند و باز سرعت می‌گیرد و محکم به تو می‌خورد. چهره به درون تو می‌رود و تازه آن وقت می‌فهمی که در تمام مدت، این چهره دلیل بوده است، یا من بوده‌ام که حرف می‌زنم، و یا تو که می‌نویسی. مرگ در تمام مدت چیزی نبود جز هیچ، هیچ هیچ. نقطه کوچکی بود که در لایلای یادداشت‌های تو گم شد. با این همه، با نیرویی سهارناپذیر به درون تو خواهد رفت و تو را گسترده خواهد کرد؛ تو را پهن خواهد کرد و بر آسمان و زمین و فراسوی آنها خواهد گستراند. و تو مثل مهبی از بلورهای ریز و جنبان خواهی بود که دور و دورتر می‌شوی.»

از توصیفی که از مرگ من کرد خیلی واخوردم. انتظار داشتم که حرف‌های دیگری بشنوم. مدتی نتوانستم چیزی بگویم. دوزخ‌خوان ادامه داد: «مرگ از ناحیه شکم وارد می‌شود، درست از میان شکاف اراده. این ناحیه مهم‌ترین و حساس‌ترین قسمت بدن انسان است. قلمرو اراده است و نیز جایی است که همه ما از آنجا می‌میریم. این را می‌دانم، زیرا دلیل من مرا به آن مرحله هدایت کرده است. جادوگر با اجازه‌ای که به مرگ می‌دهد تا بر او چیره شود در واقع اراده خود را کوی می‌کند، و زمانی که پهن شده است و شروع به گسترش می‌کند اراده پاکش چیره

می‌شود و ذرات مه را دوباره به هم می‌پیوندند و به صورت يك شخص درمی‌آورد.»

دو ن‌خوان حالت عجیبی به خود گرفت. دستهایش را مانند دو یادزن کشود؛ آنها را تا حد آرنجها بالا آورد؛ سپس آنها را چنان تا کرد که شست هر دست به پهلوئی او می‌خورد؛ آنگاه آهسته آهسته دستها را تا به نقطه‌ای در مرکز تن خود، بالای ناف، به هم نزدیک ساخت. لحظه‌ای در همین حال ماند. بازوانش از فشار می‌لرزید. بعد از آن دستها را تا جایی بالا برد که سر انگشتان میانی او به پیشانی‌اش می‌خورد، و آنگاه دستها را در همین حالت تا مرکز تنش پایین آورد.

حالتی سهمگین بود. اما دو ن‌خوان با چنان زیبایی و قدرتی آن را اجرا کرد که افسونم ساخت. گفت:

«این اراده جادوگر است که از او يك جادوگر می‌سازد، اما همین که پیری ناتوانش سازد اراده‌اش سستی می‌گیرد و تاگزیر لحظه‌ای فرا می‌رسد که دیگر نمی‌تواند اراده‌اش را زیر فرمان داشته باشد. در این هنگام دیگر چیزی ندارد که به کمک آن با نیروی خاموش مرگ درافتد، و بناچار زندگی او نیز همچون زندگی همنوعانش می‌شود، تسوده مه گسترنده‌ای که از کرانه‌های خود فرامی‌رود.»

دو ن‌خوان خیره در من نگریست و به پا خامت، لرزم گرفته بود. گفت:

«اکنون می‌توانی به بوته‌زار بروی، بعد از ظهر است.»

نیاز به رفتن داشتم اما جرئت نمی‌کردم. احساس می‌کردم که پیش از آنچه ترسیده باشم بی‌قرارم. پاری، دیگر از دلیل بیمی به دل نداشتم. دو ن‌خوان گفت تا زمانی که «محکم» باشم این مهم نیست که نسبت به دلیل چه احساسی داشته باشم. آنگاه به من اطمینان داد که در بهترین وضع ممکن هستم و می‌توانم به امان و سلامت به بوته‌زار روم، اما به شرطی که به آب نزدیک نشوم. و افزود:

«آب موضوع دیگری است، باید يك بار دیگر تو را شستشو دهم. پس از آب بپرهیز.»

کمی بعد، از من خواست که او را با اتومبیل به شهری در همان حوالی ببرم. به این نکته اشاره کردم که رانندگی حالم را خوب خواهد کرد چرا که هنوز حالم جا نیامده بود. فکر جادوگری که با مرگ خود بازی می‌کرد برآستی برایم ترسناک بود. با لحن اطمینان‌بخشی گفت:

«جادوگر بودن بار گرانی است، به تو گفته‌ام که دیتن آموختن بسی
بهتر است. کسی که می‌پیند همه چیز هست؛ و جادوگر، در قیاس با او،
آدم دل‌افسوده‌ای است.»

«جادوگری چیست، دون‌خوان؟»

همان‌طور که سرش را آرام آرام و کمابیش نامحسوس تکان می‌داد
به من نگاه کرد، و سپس گفت:

«جادوگری به کار بستن اراده خویش است در بزرنگاه اصلی. جادوگری
دخالت کردن است. جادوگر با کنکاش خود بزرنگاه اصلی آنچه را می‌خواهد
بر آن تأثیر بگذارد می‌یابد و سپس اراده‌اش را در آن بزرنگاه به کار
می‌گیرد. جادوگر، برای اینکه جادوگر باشد، نیازی به دیتن ندارد، بلکه
آنچه باید بداند این است که چگونه از اراده‌اش استفاده کند.»

از او خواستم برایم روشن سازد که منظورش از بزرنگاه اصلی
چیست. کسی فکر کرد و آنگاه گفت که او می‌داند اتومبیل من چیست.
گفتم:

«معلوم است، یک ماشین.»

«منظورم این است که اتومبیل تو چیزی جز «شمع»های آن نیست.
به نظر من شمع بزرنگاه اصلی است. من می‌توانم اراده‌ام را در آنها به کار
بندم و آن وقت اتومبیل تو روشن نخواهد شد.»

دون‌خوان به درون اتومبیل رفت و نشست. همان‌طور خودش را روی
صندلی جا بجا می‌کرد تا در جای راحتی قرار گیرد به من اشاره کرد که
سوار شوم. آنگاه گفت:

«مواظب باش که چه می‌کنم. من یک کلازم، پس اول پره‌ایم را
شل می‌کنم.»

تمام تنش را لرزاند. حرکات او برای من یادآور گنجشکی بود که
پره‌های خود را در گودال آب خیس کند. سرش را مثل مرغی که بخواهد
نوک به آب زند پایین برد.

«چه احساس خوشی.» - این را گفت و خنده آغاز کرد.

خنده غریبی داشت. تأثیر خواب‌آور بسیار شگفتی بر من گذاشت.
یادم آمد که پیش از این هم بارها از این‌گونه خنده‌هایش را شنیده‌ام.
شاید دلیل آنکه هرگز توجه کاملی به این ملرز خنده نکرده بودم این بود
که او هرگز در حضور من به قدر کافی بدین‌گونه نخندیده بود.

«کار بعدی کلاغ شل کردن است.» - این را گفت و به پیچ

و ناب دادن کردن و مالیدن گونه‌ها به شانه‌هایش پرداخت، و افزود:
«پس از آن کلاغ نخست با يك چشم و سپس با چشم دیگرش به جهان
می‌نگرد.»

همان‌طور که طبق این گفته منظر خود از جهان را به تناوب از
چشمی به چشمی جا بجا می‌کرد سرش هم تکان می‌خورد. صدای خنده‌اش
بالا گرفت. این احساس پوچ و بی‌معنی به من دست داده بود که او برآستی
می‌خواهد در پیش چشمانم به صورت کلاغ درآید. می‌خواستم به این
احساس بخندم اما کم و بیش وارفته بودم. نوعی نیروی فراگیر در دور
و برم حس می‌کردم. نه می‌توسیدم، نه سرم گیج می‌رفت، نه خواب‌آلود
بودم. و تا آنجا که می‌توانستم داورى کنم هیچ‌يك از حواسم عیب و نقصی
نداشت. دون‌خوان گفت:

«حالا اتومبیل را روشن کن.»

امتارت زدم و خود بخود پا به پدال گاز گذاشتم. استارت خرت‌خرتی
کرد و موتور روشن نشد. خنده دون‌خوان اکنون به قار قاری نرم و
موزون می‌مانست. دوباره و چند باره امتحان کردم. شاید ده دقیقه‌ای در
این کار گذشت و در تمام این مدت استارت خرت‌خرت می‌کرد و دون‌خوان
قار قار. پس ناامید شدم و با سری سنگین در جای خود بی‌حرکت نشستم.
از خنده بازماند و بدقت مرا زیر نظر گرفت و در این هنگام من
«می‌دانستم» که خنده او مرا به جذبه‌ای خواب‌انگیز کشانده است. هرچند
به آنچه می‌گذشت آگاهی تمام داشتم، اما احساس می‌کردم که خودم نیستم.
در فاصله‌ای که نمی‌توانستم اتومبیل را روشن کنم خیلی رام و کمابیش
گرفت بودم. گویی دون‌خوان نه تنها بر سر اتومبیل که بر سر خودم نیز
کاری آورده بود. وقتی از قار قار کردن باز ایستاد یقین کردم که افسونش
پایان گرفته است، و دوباره گستاخانه امتارت زدم. برایم مسلم بود که
دون‌خوان تنها با خنده‌اش مرا به خواب برده است و به من باورانده است
که نمی‌توانم اتومبیل را روشن کنم. همان‌طور که موتور را روشن می‌کردم
و با خشم گاز می‌دادم از گوشه چشم دیدم که دون‌خوان با کنج‌کاوى به من
نگاه می‌کند.

دون‌خوان آرام به شانه‌ام زد و گفت که خشم، مرا «محکم» می‌کند
و شاید نیازی به این نداشته باشم که دوباره در آب شستشو داده شوم.
هرچه بیشتر خشک‌گین شوم زودتر خواهم توانست پس از دیدار با دلیل
به خودم آیم. و شنیدم که دون‌خوان گفت:

«ناراحت نباش، اتومبیل را روشن کن.»
خنده طبعی و هر روزه‌اش در فضا پیچید، و من احساس کردم که
اسباب خنده‌اش شده‌ام و شرمگانه خندیدم.
پس از چند لحظه‌ای دون‌خوان گفت که اتومبیل را آزاد کرده است.
روشن شد!

۲۸ سپتامبر ۱۹۶۹

چیز و هم‌آوری در فضای اطراف خانهٔ دون‌خوان بود. برای يك لحظه فکر کردم که او جایی در همان دور و بر پنهان شده است تا مرا بترساند. صدایش کردم و بعد خودم را جمع و جور کردم تا به داخل خانه قدم بگذارم. دون‌خوان در خانه نبود. دو پاکت خوراکی را که با خود آورده بودم روی پشتهٔ هیزم گذاشتم، و مثل بسیاری از دفعات گذشته نشستم و در انتظارش ماندم. اما پس از سالها معاشرت با دون‌خوان برای نخستین بار از اینکه تنها در خانه‌اش باشم می‌ترسیدم. حضور چیزی را حس می‌کردم، انگار شخصی نامرئی یا من است. به یاد آوردم که سالها پیش از این نیز همین احساس گنگ به من دست داده بود که هر وقت تنها هستم چیز ناشناخته‌ای در کمین من است. از جا جستم و به خارج از خانه دویدم.

به دیدار دون‌خوان آمده بودم تا به او بگویم که تأثیرات روی هم انباشته شدهٔ حاصل از دیدن باری بر دوش من است. کم‌کم داشتم احساس ناراحتی می‌کردم؛ بی‌هیچ دلیل خاصی نگرانی گنگی داشتم؛ و احساس خستگی می‌کردم بی‌آنکه خسته باشم. آنگاه، واکنشی که در برابر تنها بودن در خانهٔ دون‌خوان از خود نشان دادم تمام این خاطره را در من زنده کرد که در گذشته چگونه ترس در من شکل گرفته بود.

این ترس ریشه در سالهای قبل داشت، یعنی زمانی که دون‌خوان مرا به رویارویی با يك جادوگر مجبور کرده بود، با زنی که او را کاتالینا می‌نامید. این رویارویی در ۲۳ نوامبر ۱۹۶۱ آغاز شد، یعنی وقتی که

دونخوان را با قوزك در رفته در خانه‌اش دیدم. برایم توضیح داد که يك دشمن دارد - ساحره‌ای که می‌تواند به صورت پرنده سیاهی درآید و کوشیده است او را بکشد. دونخوان گفت:

«همین که راه بیفتم به تو نشان می‌دهم که این زن کیست. لازم است او را بشتامی.»

«چرا می‌خواهد تو را بکشد؟»

شانه‌هایش را یا بی‌حوصلگی تکان داد و دیگر حرفی نزد.

ده روز بعد به دیدنش رفتم و او را کاملاً تندرست یافتم. قوزكش را چرخاند تا به من نشان دهد که خوب شده است، و بهبود سریع خود را مدیون قالبی دانست که خودش ساخته بود. گفت:

«چه خوب شد که آمدی، من امروز می‌خواهم تو را به سفری کوتاه

ببرم.»

سپس سوار اتومبیل شدیم و مرا به ناحیه‌ای پرت راهنمایی کرد. در آنجا ایستادیم: دونخوان پاهایش را روی صندلی دراز کرد و جا خوش کرد، گویی می‌خواست چرتی بزند. به من هم گفت که ولو شوم و خیلی ساکت باشم. گفت که تاشب نرسیده باید هرچه بیشتر دور از چشم باشیم، زیرا برای کاری که در پیش داریم غروب وقت بسیار خطرناکی است. پرسیدم:

«مگر دنبال چه کاری هستیم؟» گفت:

«ما اینجا آمده‌ایم تا کاتالینا را نشان کنیم.»

«وقتی هوا کاملاً تاریک شد از داخل اتومبیل بیرون خزیدیم و خیلی

آهسته و بی‌سر و صدا به درون بوته‌زار پرتیغ بیابان رفتیم.

از جایی که ایستاده بودیم می‌توانستم پرهیب سیاه تپه‌ها را در هر دو سو ببینم. ما در دره‌ای کمابیش پهن و هموار بودیم. دونخوان راهنماییم‌های مفصلی کرد که چگونه در بوته‌زار فرو رفته پنهان شوم و به من یاد داد که چگونه - به قول او - «کمین» کنم. گفت که پای راستم را زیر ران چپم بگذارم و پای چپم را به حالت چنباتمه نگه دارم. برایم توضیح داد که، اگر نیاز افتد، از پای جمع شده به عنوان فنر برای سریع از جا چپیدن استفاده می‌شود. سپس گفت که رو به غرب بنشینم، چرا که خانه آن زن در همان جهت است. خودش هم طرف راست و در کنارم نشست و در گوشم زمزمه کرد که چشم به زمین بندوزم و دنبال - یا در انتظار - موجی از صدا باشم که بوته‌ها را به پیچ و تاب خواهد انداخت.

هر وقت چین و شکن به بوته‌هایی رسید که نگاه خیره‌ام را بسر آنها دوخته‌ام، باید به بالا بنگرم و ساحره را با تمامی مشکوه و جلال شیطانیه او تماشا کنم. این عین کلماتی بود که دون‌خوان به‌کار برد. وقتی از او خواستم که منظورش را روشن‌تر بیان کند گفت اگر آن چین و شکن را یافتم کافی است که به بالا بنگرم و با چشم خود ببینم که منظورش چیست، زیرا هجاءوگر در پروازه چنان منظره بی‌همتایی است که شرح آن محال است.

یاد کمابیش مداومی می‌وزید و من یارها فکر کردم که چین و شکنی در بوته‌ها دیده‌ام. هر بار به بالا تگریستم تا مگر تجربه‌ای لاهوتی داشته باشم، اما چیزی ندیدم. هر بار که باد در بوته‌ها می‌وزید دون‌خوان خشمگنانه پا بر زمین می‌کوفت، دور خود چرخ می‌زد، و دستانش را مثل شلاق تکان می‌داد. قدرت حرکات او فوق‌العاده بود.

پس از چند بار ناکامی در دیدن ساحره «در پروازه» برآیم یقین شد که شاهد هیچ حادثه لاهوتی نخواهم بود؛ با این همه، نمایش «قدرت» از سوی دون‌خوان چنان ماهرانه بود که بدم نمی‌آمد شب را در آنجا بگذرانم. در طلوع بامداد دون‌خوان به کنارم نشست. بس خسته و بی‌رمق می‌نمود. بسختی می‌توانست حرکت کند. به پشت دراز کشید و زیر لب گفت که نتوانسته است وزن را بترکاند. این گفته مرا بسیار کنجکاو کرد. دون‌خوان چند بار این جمله را تکرار کرد و هر بار در لحن او دل‌افسردگی و نوبه‌ای بیشتری موج می‌زد. اضطرابی غیرعادی به من دست داد. دیدم که چه آسان می‌توانم احساساتم را متوجه حال و هوای دون‌خوان کنم.

پس از این حادثه، دون‌خوان چند ماهی نه به آن موضوع اشاره کرد و نه به آن زن. فکر می‌کردم که یا آن را فراموش کرده یا آن مشکل را به تمامی حل کرده است. باری، یک روز او را بسیار پریشان یافتم و به حالتی که با طبیعت آرام او هیچ سازگار نبود به من گفت که شب پیش «پرنده سیاه» را در برابر خود دیده‌ام و چندان نزدیک که شاید او را لمس کرده باشد، و او حتی بیدار نشده است. نیرنگبازی زن چنان بوده است که او حتی حضورش را حس نکرده است. گفت که اگر بخت یارش می‌بود بموقع بیدار می‌شد و برای نجات زندگی‌اش مبارزدهای سهمگین می‌کرد. لحن صدای دون‌خوان تکان‌دهنده و کمابیش سوزناک بود. موجی از غمخواری و نگرانی کوبنده در خود احساس کردم.

با لحن تلخ و گزنده‌ای تأکید کرد که به هیچ‌رو نمی‌تواند جلو آن زن را بگیرد و بار دیگر که به سرافشی آید آخرین روز او بر روی زمین خواهد بود. خیلی غمگین شدم و چیزی نماتده بود گریه کنم. مثل اینکه دون‌خوان متوجه نگرانی من شد و خندید... و به گمان من چه دلیرانه، به پشتم زد و گفت که نباید نگران باشم، هنوز نیست و نابود نشده است؛ چرا که آخرین ورق را در دست دارد، ورقی برنده و لبخندزنان افزود: «جنگاور با استراتژی زندگی می‌کند، جنگاور هرگز باری را که در توانش نیست به دوش نمی‌گیرد.»

لبخند دون‌خوان این قدرت را داشت که ابر تیره تقدیر را پراکنده سازد. ناگهان احساس غرور کردم و هر دو خندیدیم. سرم را با ضربه‌های آهسته نواخت، و بعد همان‌طور که راست در چشم من نگاه می‌کرد خیلی ناگهانی گفت:

«تو خود می‌دانی که، در میان آنچه بر روی زمین است، آخرین ورق من هستی.»

«چی؟»

«تو ورق برنده من در مبارزه با ساحره هستی.»

منظورش را نفهمیدم و برایم توضیح داد که آن زن مرا نمی‌شناسد و اگر من دستم را چنان بسازی کنم که او راهنمایی خواهد کرد برای «ترکاندن او» شانس دارم که از آن بهتر پیدا نمی‌شود. «منظورت از «ترکاندن او» چیست؟»

«تو نمی‌توانی او را یکشلی ولی باید او را مثل بادکنک بترکانی. اگر چنین کنی دست از من خواهد کشید. اکنون به فکر آن نباش. آنگاه که زمان مناسب فرارسد به تو خواهم گفت که چه باید بکنی.»

ماهها گذشت. موضوع را فراموش کرده بودم و يك روز که به خانه‌اش وارد شدم خیلی تعجب کردم؛ دون‌خوان دوان‌دوان بیرون آمد و نگذاشت که از اتومبیل پیاده شوم. با لحن ترس‌باز و التماس‌آمیزی گفت: «تو باید هرچه زودتر برگردی، درست به من گوش بده. يك تفنگ بخن، یا از هر راهی که می‌توانی تفنگی فراهم کن؛ تفنگ خودت را برایم نیاور، می‌فهمی؟ تفنگی غیر از تفنگ خودت تهیه کن و آن را هرچه زودتر به اینجا بیاور.»

«تفنگ برای چه می‌خواهی؟»

«برو، زود باش!»

با يك تفنگ برگشتم. پول کافی نداشتم که تفنگ بخرم ولی یکی از دوستان تفنگ کهنه‌اش را به من داد. دون‌خوان به آن نگاه نکرد. خنده‌کنان برایم توضیح داد که از آن‌رو به من تفدی کرده است که پرنده سیاه روی بام خانه‌اش بوده و نمی‌خواست است که مرا ببیند. سپس با لحنی قاطع گفت:

«دیدن پرنده سیاه بر پشت بام مرا به این فکر انداخت که تو می‌توانی تفنگی بیاوری و او را بترکانی. من نمی‌خواهم برای تو اتفاقی بیفتد، و از این‌رو پیشنهاد کردم تفنگی بخری یا از هر راهی که می‌دانی تفنگی فراهم کنی. آخر، تو باید تفنگ را پس از آنکه کارت را کردی از بین ببری.»

«از چه کاری حرف می‌زنی؟»

«تو باید بکوشی آن زن را یا شلیک گلوله بترکانی.»

مرا واداشت که تفنگ را با ساق و برگش گیاهی خوشبو پاک کنم و صیقل دهم. خودش هم دو گلوله را صیقل داد و درخشاپ گذاشت. سپس گفت که باید جایی در جلو خانه‌اش پنهان شوم و چندان صبر کنم که پرنده سیاه به پشت بام بنشیند و آن وقت، پس از نشانه‌گیری دقیق، هر دو گلوله را با هم شلیک کنم، تأثیر این‌خافلگیری بیش از خود گلوله‌ها موجب ترکیدن آن زن خواهد شد، و اگر قوی و مصمم باشم می‌توانم او را مجبور کنم که دست از سرش بردارد. پس هدفم باید دقیق و اراده‌آم در ترکاندن او باید استوار باشد. و افزود:

«تو باید در همان لحظه‌ای که شلیک می‌کنی فریاد بزنی، و فریادت

باید نعره‌ای رسا و ترکاننده باشد.»

بعد از آن پشته‌ای از خیزران و هیزم در سه چهار متری کپر جلو خانه‌اش فراهم کرد. پشتم را به آن پشته داد. وضع پس راحتی داشتم. تقریباً نشسته بودم؛ پشتم تکیه‌گاه خوبی داشت و دیدم از پشت بام عالی بود.

گفت هنوز خیلی زود است که ساحره بیرون آید و ما باید تا هنگام غروب همه مقدمات را فراهم سازیم. در ضرویگاه چنین وانمود خواهد کرد که خود را در خانه حبس کرده است تا توجه ساحره را جلب کند و به حمله دیگری وادارش سازد. به من گفت که آمده باشم و چنان راحت کمین بگیرم که بتوانم بدون حرکت شلیک کنم. وادارم کرد که چند بار پشت بام را نشانه روم و چنین نتیجه گرفتم که حرکت قراول

رفتن و نشانه گرفتیم بسیار کند و سنگین است. پس برای تفنگم پایه‌ای ساخت. با میله‌ای نوك تیز دو سوراخ گود در زمین کند، سپس پایه‌های دو تکه چوب دوشاخه را در آنها فرو برده و دو سر تیری را روی آنها گذاشت و محکم کرد. این ترکیب فکيه‌گاهی برای شلیک کردن شد و به من امکان داد که تفنگ را رو به سقف، آماده نگه دارم.

دو‌خوان نگاهی به آسمان انداخت و گفت وقت آن فرار می‌دهد که به درون خانه رود. بلند شد، همان‌طور که آخرین سفارش را به من می‌کرد و می‌گفت که وظیفه‌ام خطیر است و باید پرنده را با اولین شلیک بزنم، آرام به درون خانه رفت.

پس از آنکه دو‌خوان رفت هنوز چند دقیقه‌ای از شفق مانده بود و سپس هوا یکسر تاریک شد. انگار تاریکی انتظار می‌کشید تا تنها شوم و ناگهان به من حمله‌ور شود. کوشیدم چشمانم را بر پشت‌بام خانه، که پرهیب آن در زمینه آسمان پیدا بود، متمرکز سازم، برای مدت کوتاهی آن‌قدر نور در افق بود که خط پشت‌بام به چشم آید، اما حولی نکشید که آسمان سیاه شد و من یسختی می‌توانستم خانه را ببینم. ساعتها چشم به پشت‌بام دوختم و چیزی ندیدم. فقط چند خفاش دیدم که رو به شمال در پروازند؛ صدای بال‌پهنشان چنان مشخص بود که نمی‌شد آنها را به جای پرندۀ سیاه گرفت. باری، در يك لحظه خاص، اندام سیاه پرندۀ‌ای کوچک را که بر پشت‌بام می‌نشست آشکارا دیدم. بی‌گمان يك پرندۀ بود! قلبم شروع به تپیدن کرد؛ صدای وزوزی به گوشم خورد، در تاریکی نشانه گرفتم و هر دو ماشه را چکاندم. صدای انفجار بلندی برخاست. پس افتادم را از لگد تفنگ بر شانه خود احساس کردم و در همان حال گوشخراش‌ترین و سهمناک‌ترین ضربه انسانی را شنیدم. رما و وهم‌آور بود و مثل اینکه از پشت‌بام می‌آمد. برای يك لحظه گیج گیج شدم. آنگاه به یادم آمد که دو‌خوان سفارش کرده بود که همراه با شلیک گلوله نمره برآورم و من فراموش کرده بودم. در این فکر بودم که دوباره تفنگم را پرکنم که دو‌خوان در را گشود و دوان دوان بیرون آمد. چراغ نفتی‌اش را به دست داشت، خیلی آسیمه به نظر می‌رسید. گفت:

د فکر می‌کنم که او را زدی، اکنون باید پرندۀ مرده را پیدا کنیم. ه نردبانی آورده و مرا بالا فرستاد که روی کپر را نگاه کنم، اما در آنجا چیزی نیافتم. خودش بالا رفت و نگاه کرد، اما نتیجه همچنان منفی بود. دو‌خوان گفت:

شاید پرنده را لت و پاز کرده‌ای، در این صورت دستکم بساید
پرش را پیدا کنیم.»

نخست به جستجو در اطراف کپر پرداختیم و سپس در دور و پر
خانه. تا بامداد یا نور چراغ همه جا را گشتیم. آنگاه دوباره به جستجو
در تمام جاهایی پرداختیم که در طول شب گذشته بودیم. حدود ساعت یازده
صبح دون‌خوان به این جستجو پایان داد. پکر و پریشان به زمین نشست،
لبخندی از سر بیچارگی به من زد، و گفت که نتوانسته‌ام جلو دشمنش را
بگیرم و اکنون زندگی او، بیش از هر وقت در گذشته، به صفیر جفدی
بسته است، چرا که آن زن بی‌گمان از دستش خشمگین و در آرزوی انتقام
است. و یا لحن اطمینان‌بخشی افزود:

«اما تو در امانی، آن زن تو را نمی‌شناسد.»

هنگامی که سوار اتومبیل می‌شدم تا به شهر خود برگردم از او
پرسیدم که آیا باید تفنگ را از بین ببرم. گفت که از تفنگ هیچ‌کاری
برنیامده و می‌توانم آن را به صاحبش برگردانم. نگاه ژرفی از تو میدی
در چشمان دون‌خوان خواندم. این نگاه چنان تکام داد که نزدیک
گریه کنم. پرسیدم:

«چگونه می‌توانم به تو کمک کنم؟» دون‌خوان گفت:

«کاری از دست تو بر نمی‌آید.»

لحظه‌ای خاموش ماندیم. می‌خواستم هرچه زودتر آنجا را ترک کنم.
احساس دلوپسی گرانی می‌کردم. ناراحت بودم. دون‌خوان یا لحن
کودگانه‌ای پرسید:

«براستی به من کمک می‌کنی؟»

دوباره به او گفتم که همه وجودم در اختیار اوست، و دل‌بستگی‌ام
به او چنان عمیق است که برای کمک کردن به او حاضر به هر کاری
هستم.

دون‌خوان لبخند زد و بار دیگر پرسید که برامتی قصد کمک دارم.
و من مشتاقانه میل شدید خود را برای کمک کردن به او بازگو کردم.
گفت:

«اگر جدی بگیری، ای بسا که شانس دیگری هم داشته باشم.»

خوشحال به نظر می‌رسید. تا بناگوش خندید و برای نشان دادن
شادی خود، مثل همیشه، چندین بار دستانش را به هم کوفت. تغییر حالش
چنان چشمگیر بود که به من هم راه یافت. ناگهان احساس کردم که آن

دلواپسی گران از بین رفته است و بار دیگر زندگی به شکل وصف ناپذیری
میرچنان انگیز است. دون خوان نشست، من نیز نشستم. لحظه‌ای در من نگریه
و سپس، پس آرام و سنجیده، برایم گفت که در حقیقت من تنها کسی
هستم که در این لحظه می‌توانم به یاری‌اش بشتابم، و از این رو می‌خواهد
از من خواهش کند که کار خاص و خطرناکی برایش انجام دهم.
لحظه‌ای مکث کرد، چنانکه گویی قول دوباره‌ای از من می‌خواهد؛ و
من برای بار چندم میل شدید خود را برای انجام دادن هر کاری که از من
بخواهد تکرار کردم. گفت:

«می‌خواهم سلاحی به تو بدهم که با آن او را بترکانی.»
چیز بلندی از جیبش بیرون آورد و به دست من داد. گرفتم و ورنه اندازی
کردم. چیزی نمانده بود که پرش کنم. دون خوان ادامه داد:
«گراز وحشی است. تو باید او را با این سلاح بترکانی.»
چیزی که در دست داشتم دست خشک شده گسرازی وحشی بود.
پوستش نقره‌انگیز و زبری آن چندش‌آور بود. ممش سالم اما کتفشکها
دور از هم بود و چنان می‌نمود که تمام ساق در هم چروکیده است. چیز
بسیار زشتی بود. داشت حالم را به هم می‌زد که دون خوان بشتاب آن را
پس گرفت و گفت:

«تو باید گراز وحشی را درست در ناف او بچپانی.» با صدای
ضمیفی گفتم:
«چی؟»

«تو باید گراز وحشی را در دست چپ بگیری و با آن او را زخمی
کنی. او جادوگر است و گراز وحشی به شکمش وارد خواهد شد و در این
جهان هیچ‌کس، مگر جسادوگری دیگر، نخواهد دید که گراز وحشی به
شکمش فرورفته است. این یک جنگ عادی نیست، بلکه حادثه‌ای جادوگرانه
است. خطری که تو را تهدید می‌کند این است که اگر نتوانی او را
بترکانی بسا که به تو حمله کند و در جا تو را بکشد، یا اینکه همراهان
و بستگانش تو را با تیر یا کارد بزنند. از سوی دیگر، چه بسا که حتی
بدون برداشتن یک خراش جان سالم به در ببری.

«اگر پیروز شوی، آن زن با گراز وحشی که در تن دارد روزگاری
تلخ خواهد داشت و مرا آماده خواهد گذاشت.»

دوباره اضطرابی گران مرا دربرگرفت. دل‌بستگی عمیقی به دون خوان
داشتم. ستایشش می‌کردم. و پیش از این درخواست شکفت چنین آموخته

بودم که راه زندگی و معرفتش را دستاوردی عالی به حساب آورم. چگونه ممکن است کسی بگذارد مردی چون او بمیرد؟ و با این حال چگونه ممکن است که کسی آگاهانه جانش را برای او به خطر اندازد؟ چنان غرق در تأملات خود بودم که نفهمیدم دوزخوان برخاسته است و در کنارم ایستاده است، تا اینکه دست به شانهم زد و به بالا نگریدم! لبخند مهربانمیزی به لب داشت. گفت:

«در زمان احساس کردی که برآستی قصد کمکت به من داری می توانی برگردی، اما پیش از آن برنگرد. اگر برگشتی می دانم که چه باید بدان کرد. اکنون پروا و اگر نخواستی برگردی آن را هم می فهمم.»
بی اراده برخاستم، به درون اتومبیل رفتم، و دور شدم. راستی که دوزخوان مرا از قلاب رها کرده بود. می توانستم بروم و هرگز برنگردم، اما نمی دانم چرا فکر آزاد بودن در ترک آنجا تسکین نمی داد. کمی دیگر راندم و سپس بی اختیار دور زدم و به خانه دوزخوان برگشتم. هنوز زیر کپرش نشسته بود و از دیدن من در شگفت نمی نمود.

گفت:

«دینشین، ابرها در غرب قشنگند. بزودی هوا تاریک می شود. آرام بنشین و بگذار شفق تو را سرشار کند، اکنون هرچه می خواهی کن، اما وقتی به تو اشاره کردم راست به آن ابرهای درخشان بنگر و از شفق بخواه که تو را قدرت و آرامش دهد.»

یکی دو ساعت رو به ابرهای غربی نشستم. دوزخوان به درون خانه رفت و همانجا ماند. هوا که تاریک می شد برگشتم، و گفت:
«شفق آمده است. به پا خیز! چشمانت را نبند، راست به ابرها نگاه کن. بازوانت را بالا بگیر، دستانت را باز کن، انگشتانت را بکش، و درجا قدم بزن.»

دستورهایش را به کار بستم! بازوانم را برفراز سر بردم و درجا به قدم زدن پرداختم. دوزخوان به کنارم آمد و حرکاتم را اصلاح کرد. ساق دست گراز وحشی را کف دست چپم گذاشت و شستم را بر آن نهاد. سپس بازوانم را پایین کشید، تا جایی که رو به سوی ابرهای نارنجی و خاکستری تیره برفراز افق در غرب قرار گرفتند. انگشتانم را مانند بادزن از هم گشود و گفت که آنها را رو به کف دستانم خم نکنم، و افزود که باز نگه داشتن انگشتانم اهمیتی حیاتی دارد؛ زیرا اگر آنها را بیختم نمی توانم از شفق طلب قدرت و آرامش کنم مهربان است، که شفق

را تهدید نیز می‌کنم. یورترعه رفتنم را نیز اصلاح کرد. گفت که گام‌هایم باید آرام و هماهنگ باشد، مثل آنکه بخوام با بازوان گشاده رو به سوی شفق بدم.

آن شب خوابم نمی‌برد. انگار شفق به جای آنکه مرا آرامش دهد به دور و جتونم کشانده بود. گفتم:

«من هنوز مسائل نامعلوم بسیاری در زندگی دارم، مسائل بسیاری که حل نشده‌اند.»

دون‌خوان بنرمی‌خندید و گفت:

«در جهان هیچ‌چیز نامعلومی وجود ندارد، هیچ‌چیز تمام نیست؛ و با این همه، هیچ‌چیز هم حل نشده نیست. بخواب.»

کلمات دون‌خوان به طرز شگفتی آرامبخش بود.

حدود ساعت ده صبح روز بعد دون‌خوان چیزی داد تا بخورم و بعد از آن به راه افتادیم. آهسته در گوشم گفت که حوالی ظهر و شاید عم پیش از ظهر به آن زن نزدیک می‌شویم. گفت که بهترین فرصت مناسب ساعات دم صبح است، چرا که ساحره همیشه در صبح قدرت و هشیاری کمتری دارد، اما او هرگز در این ساعات خانه امن و امانش را رها نمی‌کند. هیچ سئوالی نکردم. مرا به طرف شاهراه هدایت کرد و در نقطه‌ی معینی از من خواست که بایستم و کنار جاده پارک کنم. گفت که باید همانجا منتظر باشیم.

به ساهتم نگاه کردم، پنج دقیقه به یازده مانده بود. پی در پی خمیازه می‌کشیدم. خواب‌آلود بودم و ذهنم بی‌هدف از این شاخه به آن شاخه می‌پرید.

ناگهان دون‌خوان سر راست کرد و به من سقلمه زد. روی سندنلی از جا جستم. گفت:

«ببین، آنجاست!»

زنی را دیدم که در کنار مزرعه‌ای مهز رو به شاهراه پیش می‌آمد. سبندی یا خود داشت که آن را به دست راستش بسته بود. تا این موقع متوجه نشده بودم که ما نزدیک یک تقاطع پارک کرده‌ایم. دو راه باریک اردک‌رو به موازات هم از دو طرف شاهراه می‌گذشت و راه پهن‌تر و پررفت و آمدتری بود که آن را قطع می‌کرد، و پرمعلوم بود که مردمی که از آن استفاده می‌کردند باید از شاهراه می‌گذشتند.

زن هنوز در این جاده فرعی بود که دون‌خوان گفت از اتومبیل

خارج شوم، و پس از آن محکم گفتم:

«بزن، وقتش رسیده است.»

اطلاعت کردم. زن کمابیش به شاهراه رسیده بود. دویدم و خودم را به او رساندم. چنان نزدیکش بودم که لباسش را بر چهره‌ام حس کردم. ساق گراز وحشی را از زیر پیراهنم بیرون آوردم و آن را در تنش فرو کردم. هیچ مقاومتی در برابر شیء زخمی که در دست داشتم حس نکردم. سایه گریزانی در پیش رو دیدم - سایه‌ای همچون پرده‌ای موج - سرم به طرف راست برگشت و زن را دیدم که در سی‌متری من در آن سوی چاه ایستاده است. زنی کمابیش جوان و گندمگون بود و اندامی محکم و چارشاته داشت. به من لبخند می‌زد. دندانهایش سفید و گرازی بود و لبخندش ملایم. چشمانش را تا نیمه بسته بود که مگر از باد در امان باشند. هنوز سبدهش را که از دست راستش آویزان بود با خود داشت.

در این هنگام برای لحظه‌ای به گیجی بی‌مانندی دوچار شدم. برگشتم تا دوزخوان را نگاه کنم. با حرکاتی دیوانه‌وار مرا بازپس می‌خواند. دوان دوان برگشتم. سه چهارمرد، شتابان به سوی من می‌آمدند. سوار اتومبیل شدم و بسرعت در جهت مخالف دور شدم.

کوشیدم از دوزخوان بپرسم که چه اتفاقی افتاد، اما نتوانستم حرف بزنم؛ گوشه‌ایم از فشاری تحمل‌ناپذیر می‌ترکید؛ احساس خفگی می‌کردم. دوزخوان خوشحال به نظر می‌رسید و شروع به خندیدن کرد. انگار شکست من برایش اهمیتی نداشت. دستاتم را چنان محکم به فرمان گرفته بودم که نمی‌توانستم حرکتشان دهم؛ یخ زده بودند؛ بازوانم خشک و پاهایم سفت و سخت شده بودند. در حقیقت نمی‌توانستم پا از پدال گاز بردارم.

دوزخوان به پشتم زد و گفتم که آمده باشم. رفته‌رفته فشاری که بر گوشه‌هایم بود از بین رفت. سرانجام پرسیدم:

«در آنجا چه گذشت؟»

بی‌آنکه جواب دهد مثل بچه‌ها در گلو خندید. سپس از من پرسید که دیدی زن چگونه از دستت در رفت. سرعت عالی او را ستود. حرفهای دوزخوان چنان پرت و پلا می‌نمود که دیگر تحمل شنیدنش را نداشتم. زن را ستایش کردا گفتم که قدرتش ناب اما خودش دشمنی بیرحم است.

از دوزخوان پرسیدم که شکست من برایش اهمیتی ندارد. دستش را بر شانه‌ام نهاد و با نگاه نافذی در چشمان من نگریست و بی‌پرده گفت:

«آنچه امروز بر سرت آوردم يك حقه بود. قاعده این است که اهل معرفت باید شاگردش را به دام اندازد. من امروز تو را به دام انداختم و به قصد آموزش به تو حقه زدم.»

زبانم از حیرت بند آمده بود. نمی توانستم افکارم را سامان دهم. دون خوان توضیح داد که: تمام درگیری من با آن زن يك دام بوده است؛ که آن زن هرگز تهدیدی برای او نبوده است؛ که کار او این بوده است که تحت شرایط ویژه‌ای از رهاشدگی عملی و قدرت — که من در تلاش خود برای ترکاندن آن زن آزمودم — مرا با آن زن مرتبط کند. عزم مرا ستود و آن را عملی برخاسته از قدرت خواند که پسه زن نشان داد توان زورآزمایی بزرگ را دارم. دون خوان گفت که هرچند من خود به این نکته توجه نداشته‌ام، اما آنچه در حضور آن زن کردم نمایش بوده است. و افزود:

«تو هرگز دستت به او نمی‌رسی، ولی چنگ و دندانت را به او نشان دادی. من از آن‌رو این زن را برای حقه‌زدن به تو برگزیدم که هر قدرت و بیرحم است و هرگز فراموش نمی‌کند. مردمان چه بسا گرفتارتر از آنند که دشمنانی بیرحم باشند.»

احساس خشمی گران کردم. به‌او گفتم که انسان نباید با نهانی‌ترین احساسات و اعتماد دیگران چنین بازی کند.

دون خوان آن قدر خندید که اشک از گونه‌هایش سرازیر شد، و من از او بیزار شدم. خیلی دلم می‌خواست مستی به چانه‌اش بگویم و آنجا را ترک کنم، اما چنان صلابت شگفتی در خنده‌اش بود که کمابیش مرا درجا خشک کرد. دون خوان با لحن آرام‌بخشی گفت:

«خشمگین نباش.»

سپس افزود که هرگز کارهایش به قصد دست‌انداختن محض نبوده است، و خود او نیز خیلی پیش از این با زندگی‌اش بازی کرده است، یعنی زمانی که مرشدش به او چنان حقه‌ای زده است که او به من زده است. دون خوان گفت که مرشدش مردی سنگدل بود و چنان در فکر او نبود که اکنون او، یعنی دون‌خوان، در فکر من است، و خیلی جدی افزود که آن زن نیروی خود را علیه او به‌کار گرفته است و برآستی کوشیده است که او را بکشد. و خنده‌کنان گفت:

«اکنون آن زن می‌داند که با او بازی می‌کردم، و برای این بازی از تو نشت خواهد داشت. به من هیچ کاری نمی‌تواند کرد، اما انتقامش را

از تو خواهد گرفت. پس چاره‌ای نداری جز آنکه دفاع از خود را بیاموزی،
وگرنه شکار آن زن خواهی شد، او دیگر حقه نیست.»

دون‌خوان به یادم آورد که آن زن چگونه گریخته بود. گفت:
«خشمگین نباش، این يك حقه پیش‌یا افتاده نبود. قاعده بود.»
در طرز فرار زن از پیش روی من چیزی بود که برامتی مرا دیوانه
می‌کرد. من خود آن را به چشم دیده بودم: در يك مژه برهم زدن عرض
شاهراه را پریده بود. به هیچ‌رو نمی‌توانستم از این یقین‌رهایی یابم.
از آن لحظه به بعد تمام توجهم را جلب این حادثه کردم و رفته‌رفته
«قرآینی» یافتم که آن زن برامتی مرا دنبال می‌کند. نتیجه آخر این بود
که بناچار، زیر فشار ترس ناپرخردانه خود، دست از شاگردی شستم.

چند ساعت بعد به خانه دون‌خوان برگشتم. گویی در انتظارم بود.
همین که از اتومبیل پیاده شدم به طرفم آمد و چندبار به دورم چرخید و
با چشمانی کنجکاو براندازم کرد و پیش از آنکه فرصت حرف زدن پیدا
کنم پرسید:

«چرا عصبانی هستی؟»

برایش شرح دادم که صبح آن روز چیزی مرا ترسانده است و از
آن موقع این احساس به من دست داده است که، مثل گذشته، چیزی در
کمین من است. دون‌خوان به زمین نشست و چنین می‌نمود که غرق در
افکار خویش است. چهره‌اش حالتی فوق‌العاده جدی داشت. خسته به نظر
می‌رسید. کنارش نشستم و یادداشت‌هایم را مرتب کردم.

پس از مکثی بسیار طولانی چهره‌اش روشن شد و لبخند زد. گفت:
«آنچه امروز صبح احساس کردی روح آبگیر بود. به تو گفتم که
باید برای رویرو شدن با چنین نیروهایی آمادگی داشته باشی. گمان
می‌کردم که تو این را فهمیده باشی.»

«بله، فهمیده‌ام.»

«پس از چه می‌ترسی؟»

نتوانستم جوابی بدهم. افزود:

«آن روح بر سر راه توست، تو را در آب تلنگری زده است. مطمئن
باش که بار دیگر به تو تلنگر خواهد زد، و چه بسا تو آمادگی نداشته
باشی و آن رویارویی پایان‌کارت باشد.»

حرفهای دون‌خوان مرا به احساس نگرانی عمیقی دوچار کرد.

باری، اما احساساتی دور و بیگانه با هم داشتیم: نگران بودم ولی نمی‌ترسیدم. آنچه بر من می‌گذشت نمی‌توانست احساسهای دیرینه ترس کور را در من برانگیزد، پر می‌دیم:

«چه باید بکنم؟» گفت:

«تو خیلی آسان فراموش می‌کنی. طریق معرفت اختیاری نیست. برای اینکه بیاموزیم باید سه‌میز بخوریم. در طریق معرفت همیشه با چیزی در جنگیم، از چیزی می‌پرهیزیم، و برای چیزی آماده‌ایم؛ و آن چیز همواره توضیح‌ناپذیر، عظیمتر، و توانمندتر از ماست. نیروهای توضیح-ناپذیری به تو روی خواهد آورد، اکنون نوبت روح آبگیر است، پس از آن نوبت دلیل شخصی تو خواهد بود؛ پس اکنون کاری از تو ساخته نیست جز آنکه خود را برای مبارزه آماده کنی. سالها پیش کاتالینا به تو سه‌میز زد. گرچه او فقط یک ساحره بود و آن سه‌میز نیز حقایق به تازه‌کاران بود.

د جهان برامتی پر از چیزهای ترسناک است و ما موجودات ناتوانی هستیم که در محاصره نیروهای توضیح‌ناپذیر و رام‌نشدنی قرار گرفته‌ایم. انسان معمولی از سر نادانی باور دارد که این نیروها را می‌توان توضیح داد یا دگرگون کرد؛ او برامتی نمی‌داند که این کار را چگونه باید کرد، اما گمان می‌برد که کارهای بشریت دیر یا زود این نیروها را توضیح خواهد داد یا دگرگون خواهد کرد. از سوی دیگر اما، جادوگر به فکر توضیح یا تغییر آنها نیست؛ و به‌جای آن می‌آموزد که با تغییر جهت خویش و پذیرش جهت آنها از این نیروها بهره‌برداری کند. و این است ترفند او. تو هرگاه ترفند جادوگری را کشف کنی خواهی دید که جادوگری چندان کاری نیست. حال و روزگار جادوگر فقط کمی بهتر از حال و روزگار انسان معمولی است. جادوگری به او کمک نمی‌کند که زندگی بهتری داشته باشد؛ در حقیقت باید بگویم که جادوگری او را عقب هم می‌اندازد، و زندگی‌اش را پر خطر و پر دردسر می‌کند. جادوگر با خود را وقف معرفت کردن از انسان معمولی زخم‌پذیرتر می‌شود. از سویی هموعانش از او بیزارند و از او می‌ترسند و به خونس تشنه‌اند، و از سوی دیگر آن نیروهای توضیح‌ناپذیر و رام‌نشدنی که هر يك از ما را، از آن جهت که زنده‌ایم، در محاصره دارند، برای جادوگری منبع خطری به مراتب بزرگترند. پاره‌پاره شدن به دست هم‌توح بواقع دردآور است، اما در مقایسه با لمس شدن به وسیله دلیل هیچ است. جادوگر، یا

وقفه کردن خود برای معرفت، شکار این نیروها می شود و برای حفظ تعادل خود تنها يك وسیله دارد، و آن اراده اوست؛ پس چاره ندارد جز آنکه مانند يك جنگاور احساس و عمل کنند. بار دیگر تکرار می کنم؛ فقط در مقام جنگاور است که کسی می تواند در طریق معرفت جان به در برد. آنچه به جادوگری کمک می کند که زندگی بهتری داشته باشد توان جنگاوری است.

«بر من است که به تو دینن پیاموزم. نه از آن رو که من خود مایل به این کار باشم بلکه به این خاطر که تو انتخاب شده ای؛ تو را مسکالیتو به من نشان داد. اما خواست خودم این است که به تو پیاموزم مانند يك جنگاور احساس و عمل کنی. من خود بر این باورم که جنگاور بودن درخورتر از هر چیز دیگر است. بنابراین، کوشیده ام که آن نیروها را، آنچنانکه يك جادوگر درک می کند، به تو نشان دهم، زیرا در تماس هولناکیز آنهاست که کسی می تواند جنگاور شود. دینن، پیش از جنگاور بودن، تو را ناتوان می سازد؛ به تو نوعی افتادگی دروغین و میل به خلوت گزینی خواهد داد؛ تبت تباه خواهد شد، چرا که بی تفاوت می شوی. پس بر شخص من است که تو را جنگاور کنم تا از هم فرو نپاشی.»

«بیارها از تو شنیده ام که گفته ای همیشه آماده مرگی. من این احساس را چندان لازم نمی بینم. جنگاور فقط باید آماده مبارزه باشد، و نیز از تو شنیده ام که گفته ای پدر و مادرت روح تو را آزرده اند، من فکر می کنم که روح انسان چیزی است که آسان می توان آن را آزرده، اما نه با کارهایی که تو آنها را گزندآور می شماری. من بر این باورم که پدر و مادرت با آسانگیر کردن و تسلیم پذیر ساختن و رضا به داده بار آوردن تو، به تو گزند می وارد آورده اند.»

«روح جنگاور نه شکر و شکایت پذیر است و نه برد و باخت پذیر. روح جنگاور تنها مبارزه پذیر است، و هر مبارزه ای آخرین نبرد جنگاور بر روی زمین است. ر از این رو، نتیجه، چندان اهمیتی برای او ندارد. جنگاور، در آخرین نبرد خود بر روی زمین، اجازه می دهد که روحش، پاک و آزاد، جاری شود. و جنگاور، همین که به جنگ پردازد، چون می داند که اراده اش پاک و عاری از خطاست، می خندد و می خندد.»

دست از نوشتن برداشتم و سرم را بالا کردم. دون خوان به من خیره شده بود. سرش را از این سو به آن سو تکان داد و لیختند زد. سپس با لعن ناباورانه ای پرسید:

«تو واقعاً همه چیز را می نویسی؟ گنارو می گوید که هرگز نمی تواند با تو جدی باشد، چرا که تو همیشه در حال نوشتنی. حق با اوست؛ اگر تو همیشه در نوشتن باشی چگونه انسان می تواند با تو جدی باشد؟»

بترمی خندید و من کوشیدم که از خودم دفاع کنم. گفتم: «مهم نیست؛ اگر تو روزی دیدن بیاموزی، به گمان من باید آن را به همان راهی بیاموزی که در تقدیر توست.»

بلند شد و نگاهی به آسمان انداخت. حوالی ظهر بود. گفت هنوز فرصت هست که برای شکار سری به کوهستان بزنیم. پرسیدم: «به شکار چه می رویم؟»

«به شکار حیوانی خاص، یک گوزن یا گراز وحشی، و یا حتی شیر کوهی.» لحظه ای مکث کرد و سپس افزود: «حتی یک عقاب.»

بلند شدم و به دنبال او به طرف اتومبیلم رفتم. گفتم این دفعه تنها به قصد مشاهده و پی بردن به این نکته می رویم که چه حیوانی را باید شکار کنیم. داشت سوار اتومبیل می شد که انگار چیزی به یادش آمد. لبخندی زد و گفت که باید این سفر را، تا زمانی که من چیزی یاد بگیرم که بدون آن شکار ما محال خواهد بود، عقب بیندازیم.

برگشتیم و دوباره زیر کپر نشستیم. خیلی چیزها بود که می خواستم از او بپرسم، اما تا خودش صحبت نکرد به من فرصت حرف زدن نداد. گفت:

«این نکته ما را به آخرین چیزی می رساند که تو باید درباره جنگاور بدانی: جنگاور جزء جزء جهانش را خود برمیگزیند.»

«آیا می دانی آن روز که دلیل را دیدی و من مجبور شدم دو بار تو را شستشو دهم چه مشکلی داشتی؟»

«نه.»

«سپرهايت را گم کرده بودی.»

«چه سپری؟ تو از چه حرف می زنی؟»

«گفتم که جنگاور جزء جزء جهانش را خود برمیگزیند، او سنجیده برمیگزیند، زیرا هرچه برگزیند سپری است که او را از هجوم و حمله نیروهایی که می کوشد آنها را به کار گیرد در امان می دارد. برای مثال، جنگاور از سپرهایش برای در امان داشتن خود از دلیل استفاده می کند.»

«انسان معمولی، که او نیز یکسان در محاصره نیروهای توضیح ناپذیر است، نسبت به این نیروها بی اعتناست، زیرا گونه های دیگری

از سپرهای مخصوص دارد که او را در امان می‌دارند.»
 مکشی کرده و با سؤالی که در چشمانش داشت نگاهی به من انداخت.
 من منظورش را نفهمیده بودم. پرسیدم:
 «این سپرها کدامند؟» به تکرار گفت:
 «آنچه مردم می‌کنند.»
 «مردم چه می‌کنند؟»

«چه می‌کنند؟ به دور و برت نگاه کن. مردم همان کاری را می‌کنند که مردم می‌کنند، و همینها سپرشان است. هر زمان که جادوگری با هر يك از آن نیروهای توضیح‌ناپذیر و رام‌نشدنی روبرو شود که درباره آنها صحبت کردیم، شکاشش باز می‌شود و آمادگی او را برای پذیرش مرگ خویش بیش از آن می‌کند که همیشه دارد. به تو گفته‌ام که ما از میان این شکاف می‌میریم، پس اگر باز شود انسان باید اراده‌اش را در دسترس داشته باشد که آن را پر کند - البته اگر جنگاور باشد. اگر کسی جنگاور نباشد (مثل تو که نیستی) راهی جز این ندارد که کار و بار زندگی هم‌روزه‌اش را همچون وسیله‌ای برای دور ساختن ذهن خود از ترس رویارویی با مرگ به‌کار گیرد، و بدین‌ترقیب شکاف خود را پر کند. تو آن روز که با دلیل دیدار کردی از دست من عصبانی شدی، وقتی اتومبیلت را از کار انداختم تو را عصبانی کردم، و وقتی تو را در آب فرو کردم به تو خونسردی دادم. لبامت را که پوشیدی خونسردتر شدی. عصبانیت و خونسردی به تو کمک کرد که شکافت را پر کنی. اما، در این مرحله از زندگی، تو دیگر نمی‌توانی آن سپرها را چنان کارآمد به کار گیری که يك انسان معمولی به‌کار می‌گیرد. تو درباره آن نیروها خیلی چیزها می‌دانی و در نتیجه اکنون در مرز آنی که همانند يك جنگاور احساس و عمل کنی. از این پس سپرهای کهنه‌ات خالی از خطر نیست.»
 «پس چه باید بکنم؟»

«همان‌کن که جنگاور می‌کند؛ جزء جزء جهان‌ت را خودت برگزین. تو دیگر نمی‌توانی محصور در امور چیزهای باری به‌رحمت باشی. من این را به جدی‌ترین وجه ممکن به تو گوشزد می‌کنم، اکنون برای اول‌بار است که تو دیگر با راه و رسم زندگی گذشته‌ات امنیت نداری.»

«منظورت از گزینش آنچه جهانم را می‌سازد چیست؟»
 «جنگاور از آن رو با نیروهای توضیح‌ناپذیر و رام‌نشدنی رویارو می‌شود که آگاهانه در جستجوی آنهاست، و بنابراین همیشه برای این

رویازویی آماده‌گی دارد. اما تو، برعکس، هرگز برای این کار آماده نیستی. در حقیقت اگر آن نیروها به تو روی‌آور شوند غافلگیرت خواهند کرد! ترس شکافت را خواهد گشود و زندگی تو رها از هر مقاومتی از درون آن شکافت فرار خواهد کرد. پس، نخستین کار تو آن است که خود را آماده کنی. به این بیندیش که دلیل، هر آن می‌خواهد پیش چشمت ظاهر شود و تو باید آماده دیدار باشی. دیدار با دلیل سهمانی یا گردش روز تعطیلی نیست و جنگاور مسئول دفاع از زندگی خود است. پس اگر هریک از آن نیروها تلنگری به تو زد و شکافت را گشود باید یا تأمل بکوشی که خودت آن را ببندی. برای این منظور باید چیزهای گزیده‌ای داشته باشی که تو را نشاط و آرامشی بزرگت بخشند، چیزهایی که می‌توانی بدقت آنها را برای رهایی افکارت از ترسی که داری به‌کار بندی، و شکافت را پر کنی و خود را استوار گردانی.»

«مثلاً چه چیزهایی؟»

«سالها پیش به تو گفتم که جنگاور در زندگی روزمره خود راه را به هدایت دل برمی‌گزیند. گزینش پیگیر راه به هدایت دل همان چیزی است که جنگاور را از انسان معمولی جدا می‌سازد. آنگاه که جنگاور با راه یکی شد و آنگاه که در پیمایش درازای آن آرامش و نشاطی عظیم یافت، درمی‌یابد که راه، دل دارد. آنچه جنگاور برمی‌گزیند تا سپرهای خود را از آنها بسازد چیزی جز زادراه دل نیست.»

«اما تو گفتی که من جنگاور نیستم، پس چگونه می‌توانم راهی را به هدایت دل برگزینم؟»

«این بزرگ‌راه سرنوشت توست. می‌توان گفت که تو پیش از این نیازی نداشتی که چون یک جنگاور زندگی کنی. اکنون، اما، فرق می‌کند. تو اکنون باید خود را در حیطه چیزهایی قرار دهی که از راه به هدایت دل برگزیده به‌دست می‌آید، و جز آن را فروگذاری؛ وگرنه در رویازویی بعدی تباه خواهی شد. حتی می‌توانم بگویم که تو دیگر نیازی به ایسن نداری که در جستجوی دیدار باشی، اکنون دلیل می‌تواند که در خواب هم به سراغت آید، یا در وقتی که داری با دوستان صحبت می‌کنی، یا زمانی که مشغول نوشتنی.» گفتم:

«سالم‌هاست که صادقانه کوشیده‌ام براساس آموزشهای تو زندگی کنم، و پیداست که توفیق چندانی نداشته‌ام. اکنون چگونه می‌توانم بهتر از این عمل کنم؟»

«تو خیلی زیاد فکر می‌کنی و خیلی زیاد حرف می‌زنی. تو باید از حرف زدن با خودت بپرهیزی.»
«منظورت چیست؟»

«تو با خودت زیاد حرف می‌زنی. این تنها تو نیستی که چنین می‌کنی. همه ما همین کار را می‌کنیم. ما همیشه گفت و شنودی درونی داریم. در این باره فکر کن. وقتی که تنهایی چه می‌کنی؟»
«با خودم حرف می‌زنم.»

«در باره چه با خودت حرف می‌زنی؟»
«نمی‌دانم، گمانم که درباره هر چیزی.»
«به تو خواهم گفت که درباره چه با خودمان حرف می‌زنیم؛ درباره جهانمان صحبت می‌کنیم. ما با گفت و شنود درونی خود جهانمان را دوام می‌بخشیم.»

«چگونه چنین می‌کنیم؟»
«هرگاه از حرف زدن با خود بازایستیم جهان همواره چنان است که باید باشد. ما آن را زنده می‌کنیم، آن را با زندگی روشن می‌سازیم، ما با گفت و شنود درون به پایش می‌داریم. به این هم بسنده نمی‌کنیم، بلکه در همان حال که با خود حرف می‌زنیم راهمان را نیز برمی‌گزینیم، پس این گزینش را پی در پی از سر می‌گیریم تا روزی که بمیریم، و تکرار این گزینش نتیجه تکرار پی در پی و تا روز مرگ همان گفت و شنود درونی است.»

«جنگاور به این نکته آگاهی دارد و می‌کوشد که جلو حرف زدن خود را بگیرد. اگر می‌خواهسی مثل يك جنگاور زندگی کنی این آخرین نکته‌ای است که باید بدانی.»

«چگونه می‌توانم جلو حرف زدن با خودم را بگیرم؟»
«پیش از هر چیز باید گوشه‌ای را به‌کارگیری تا سیمی از بار چشمانت را بکشد. ما از زمانی که به دنیا آمده‌ایم چشمان خود را برای دآوری جهان به‌کار گرفته‌ایم. ما، چه با دیگران و چه با خودمان، بیشتر از چیزهایی حرف می‌زنیم که می‌بینیم. جنگاور به این نکته آگاه است و به جهان گوش فرا می‌دهد؛ جنگاور گوش به صداهای جهان می‌سپارد.»
«یادداشت‌هایم را کنار گذاشتم. دون خوان خندید و گفت که منظورش این بوده که من این مطلب را بر خود تحمیل کنم، و افزود که گوش فرادادن به صداهای جهان باید با هماهنگی و شکیبایی بسیار صورت